مثنوی تحفهٔ طهران

بنام قهرمان کشورستانیان داور کامران صاحب تخت و تاج عجم مالک

رقاب امم سلطان ابن سلطان حضرت ناصر الدین شاه قاچار

خلد الله ملکه و سلطانه

تصنیف بینش آموزگار گورنمنت کالج و آخرین تحصیلدار پنشنر

فیناشل اوده پراونس ناظم قلمرو سخن منشی محمد ابو الحسن صاحب

سلمه الله ذو المنن

بخط خوب و تقطیع خوش اسلوب بمزید اهتمام و تصحیح و تنقیح بالا کلام

بار اول

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ مطبوع گردید

ماه مئی سنه ۱۸۹۳ع

فہرست مثنوی تحفہ طہران

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ تحفهٔ طهران بنام شاهنشاه ایران

این نامه که هست پیکر نور — مشک اذفر سطح کافور

بهبین بویا چو گیسوی پرویز — بر مغز دلست نخلهٔ بیز

نی گنجیست باد آورد — کز سینه نفس کشیده آورد

کو خسرو و ملکت کیانی — تا بسپرمش به شایگانی

هر بیش نه بهای شایان — سازم چون نامش تحفهٔ طهران

طهران ز بهارست پربار — در سایهٔ گرفتش آل اطهار

آن سده که بود از صفاهان — امروز کشیده تا که طهران

پای تخت شه سپهر اطور — آن ناصر دین شاه منصور

شاهنشه کجکلاه ایران — دارای قلمرو خراسان

صاحب گنج و سریر و هم تاج — بگرفت ز سروران سر باج

سیاح چو مهر در اقالیم — سیار چو ماه فارغ از بیم

انگلند فرانس و روم و هم روس — نظاره کنان بفر کاوس

هر جا که هماش سایه افگند — زان بوم نهال شوم بر کند

دارا ملکی که مهبطش ساخت — از هیبت او بلرزه انداخت

از توپ و تفنگ گاه مقدم — بسته شده راه گوش هر دم

شاهان گشتند میزبانش — با عز و ادب فراے خوانش

دیده همه کارگاه فرهنگ — از اهل فرنگ با فرهنگ

بشگفت بهار انگلستان — در فصل ربیع چون گلستان

از غایت لطف در مکافات — تشنورے داد بر مراعات

خرسند مهان و میزبانان — تشکر ز دست و گل بدامان

بیرون و درون اوست همرنگ — از آل صفی صفاش در چنگ

آیین شه است آشتی ها — ورنه بودش نه حاجت ایرا

در یک کف اوست تیغ شمشیر — آنگه بدست دیگرش کیس

هر کس که بود بگو کرا پدر — این صورت خویش نیک بنگر

مانا و چنین شهی نکوکار — آرد ز ازل بخت بیدار

چشمان جهان بروی او باز
بهاش چه دعاش دمساز

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد

ای ایزد پاک و فرد دانا
فرزانهٔ پاک و بس توانا

کردی ز سرشت خاک تن را
جان در تن ناتوان تو خواست

از تست بجان ما فرهنگ
مانند شرر نهفته در سنگ

سنگ افسرده کی بجنبد
مرده که بود که بر نبندد

لیکن بنهاد سنگ آتش
دست تو نهاد دلکش و خوش

گر یک شرری ز سنگ خیزد
شوری تا روم و زنگ خیزد

آتا نه جهد شرر ز سنگی
تا زند نه بی درنگی

آنک سر زند و سنگ آن کیست
تا بر زند و خشک توان زیست

ای آنکه نهد بحرف من گوش
من خیز و بکار خود همی کوش

زن زانسنگ و آتش افشان
چه پاره نه و به باد جنبان

بوزان شرر آتش آفروزد
کش هر چه بود همی بسوزد

کن پخته تمام خام خود را | اکسیر بزن تمام خود را

در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

فرخ وخشور سرور دین | آذین زمین سپهر تزئین

پیغامبر یگانه یزدان | گیتی از بود اوست نازان

انگشتر ختم را نگینی | جم جاه خدای را امینی

افراخته کیش راستین را | پرداخته کیش کفر و کین را

گیهان ز فروغ او منور | نه چرخ ز پایه‌اش ششدر

کیوان هندوی چار طاقش | زهره است کنیزهٔ رواقش

صد بار درود بر روانش | جان و دل من فدای شانش

در مدح قیصر هند

خاوند جهان چو شمس تابان | شاهنشه هند و انگلستان

خورشید ز نسبتش به تازی | تابیت گرفت و تیغ بازی

تا ماه که ز باختر به خاور | ز دوشنه مهر همچو مادر

دادش بهر کند بیخ بیداد | گنجش سرشار و ملکش آباد

حکمش چو پرید می برد برق | از غرب زمین به خطهٔ شرق

فرمانش دود ز آتش و آب | آورده برون ز بیم تف و تاب

آن دود برد چو باد صرصر | گردون و شفق به بحر و هم بر

له وخشور بواو بروزن دستور بمعنی پیغمبر و رسول را گویند و نعم اول اسم آمده است ۱۲ برهان

آذین ... بمعنی زینت ...

همدردی او به چاره سازی — از بهر زنان هند ماضی

در علم زر و زبه بعهدش — پاینده باد تخت و مهدش

در هر جنگی ظفر نصیب است — تاثیر نام او غریب است

فرمانبرش عزیز دلها — مهرش بسرشت آب و گلها

در دولت و ملک کامران باد — یاور اقبالش جاودان باد

خطاب با آفتاب

ای چشمهٔ نور گستر ما — وی قندیل منور ما

روشن همه عالم از رخ تست — برزین شنگرف بطبخ تست

چون صبح زشرق رونمائی — یابد ز تو چشم روشنائی

خلقی شده از سر تماشا — خورشید پرست هیچو حربا

گر فی المثل اینست کردگاری — در غرب چگونه سر درآری

ابر از چه حجاب روت گردد — گرد آهوی آبروت گردد

از بیم کسوف چون شوی زار — نشکسته شود چراغ بازار

آذر برزین ز پهلوی تست — زند و پاژند ترا ز وی تست

آتش بچه ایست شیرخوارت — بر روی زمین است یادگارت

کردار پسر پدر نداند — نشگفت که از پدر ستاند

ورنه تو سرآید جهانی — از تست بهار زندگانی

رنگین تو کنی ز لعل و یاقوت | پخته تو کنی ز دانه و قوت

هم فصل ربیع از تو گلریز | هم باد صباست عنبرآمیز

هم فرش زمین ز سبز دیبا | گسترده پی عروس زیبا

شاخ گل سرخ جلوه انگیز | صحن چمن از نشاط لبریز

رز پخته و می ازو چکیده | مستان باده ازو کشیده

بلبل بر شاخ گل در آواز | قمری بر سرو گرم پرواز

نرگس بنظاره دوخته چشم | سوسن زده طعنه بروی از خشم

گویی که شبیه جشن جمشید | بر خاک کشیده است خورشید

با اینهمه لطفها که داری | چونی که سرت فسرده باری

هم خانه گهی شوی بسرطان | گه خانهٔ شیر گشته مهمان

آنگه ز تجرد ای زند سر | با این همه هیهات آدمی دد

سوزی همه پیر و نوجوان را | گلخن سازی تو گلستان را

هنگامهٔ رستخیز برپاست | این شیوه ترا نه خوب و زیباست

شوریست بچارسو که آوخ | مردم ز تاب و تف نه بخ بخ

خورشید شود چشمه ساران | تا بود شوند آبشاران

گر سلطنت است حد ... | تا هست سلطان عادلی

بودی حملت مقام ای کاش | یا در میزان نشسته جماش

(حواشی: نام برج فلک ۱۲ — برج اسد ۱۲ — آه ۱۲ — خشک ۱۲ — کلمهٔ تحسین ۱۲ — یعنی مثل معدل النهار ۱۲ — نام برج ۱۲)

موزونست گران بشو بهر تو (بقسم سر تو ۱۲)
سنگ و زنست پیکر تو (مراد از وزن چیزی کنند ۱۲)

گر مردمکست چشم بودی
از راحت خلق سرمه سودی

روشنگر دیدهٔ جهانی
لیکن چه شدست که آنچنانی

ظلمت از تست پنهان
وز دوران ز نهیب تو پریشان

امّا ز دانهٔ خود چه رائی
کز روزن و در بجا نه آئی

گیرم که گیری از زر و مال
چون خانهٔ خدا چه بهر حال

درهم از چه گیرد تیغ
صاحب سپری و صاحب تیغ

بشگفت کزین صفت تباری (ابر ۱۲)
گویند مؤنثست نه غازی

چون نیست سر تیغ بازیستی
نے زن لقب تو غازیستی

این اسپر و تیغ هین تو بگذار
از حلی و حلل مباش بیزار (زیور ۱۲)

عیب است مؤنثی و عریان
فی روسپیه نه طفل نادان (زن فاحشه ۱۲)

ترسم که بسوخت جیب بیند
از خیل رجال حرف چیند (سخن چینید ۱۲)

ترک فلک است بر لب بام
هشیار شوی سپهر پاسبان نام (زحل ۱۲)

با لولی چرخ همنشین باش (مریخ ۱۲)
هم ساز طرب و رامشین باش

زینسان که توئی مدام لرزان (زهره ۱۲)
هین چنبر خود و حریف گردان

با اینهمه سیرتی که داری
حضرت ترا شفا که یاری (نام بهاری ۱۲) (شفا داده ترا خدای تعالی ۱۲)

باور نکنی چو گفت مرسن
بگذر سوی ابلیس و بین زن

رعشه فتدت همه در اندام / تب لرزه گرفت بعد سرسام

سرسام ردیف تب بود لیک / این طرفه مرض شدت بسی نیک

گر خاصه تراست سوزش تن / لختی بسر جنوب پا زن

در پا خلدت چو نیش گژدم / آگه شوی از گزند مردم

تا تیر به قوس و نیش زن گام / بر غاله شکار کن بآرام

در تشنگیست سوی سازو / چنگ اندر دلو می توان زد

شرطست که با تشنگان را / نم هی از یاد خود خدارا

در سیر دلت از آن نگردد / خواهی که دگر شکارت افتد

دام زرین خویش بگشای / ماهی در پیش تست میچاے

گر این سفر گزیده سازی / همچون طفلان کنی نه بازی

ای صدرنشین چرخ چارم / دی کام ده زمین و مردم

این جمله که گفتمت شنیدی / دانم که امید خود بریدی

چون از تو صعود هم فزاید / عذر است گر این سخن برآید

دانی بشریم نی فرشته / از مار چنین که خلق گشته

این سیر نشد نه از تنبلیست / بل از ره ضعف و زار نالیست

علوی نظر بلند دارند / سفلی صفت سپند دارند

آفاق بزیر سایهٔ تو / ترکیب همه ز سایهٔ تو

چشم کرمت بسفلیان باد | روی تو بهار مهرگان باد

خطاب باه

ای ماه مبارک و شب افروز | پاک از کلف و تاب دور از سوز

از پرتو تو سکینهٔ دل | دل از پی تست نیک منزل

گیتی همه خفته و تو بیدار | عبّاد صفت تو زنده شب دار

هر شب بلباس دیگر آئی | خوبان ز تو یافت خودنمائی

فلک تو چو آئینه منور | اکلیل از آن نهی تو بر سر

در حسن تو ای زهی مقدم | در سیر مؤخّران هم

سعدی و سعود منزل تو | بی رمح سماک اعزل تو

بی‌ضیر فرکنی نه سیر بلده | نور از تو گرفت نثره

چون نیست برت سماک رامح | چونی بسرای سعد ذابح

در جبهه روی نطح و بطین | خوشه چین تو هر دو سعدین

چون منزلت است تا ثریا | سگ بانگ چه آرد چو عوّا

غفر است ز سیرتت نهانا | چه زبانت ز شوله و زبانا

سی روزه بوی ز دهر صائم | پای تو ز بلع در نعائم

بردی سبقت بسرعت سیر | خوانندت ازان رسول کالطیر

مد و جزر است در رکابت | بحر نیست جهاز نو ز آبت

مهتاب تو جان و دیدهٔ دل — دردا ز غم اوست پای در گل

طفلی که بروی خود کشی نیل — زاندیشهٔ چشم زخم تحویل

یا آینهٔ جهان نمائی — مرآت حقائق خدائی

ای مشعل خانهٔ ساکین — تسکین بخش غنی و مسکین

باشی شب و روز در سفرها — بر سنگ گذری تو در خطرها

هر راه روی سفر گزینند — آخر در منزلی نشینند

سیاره بیست و هفت منزل — لیکن فلکی نه هیچ محمل

سیاحی کرد سیاحت تو — بر وه سبقت براحت تو

راحت ور است وقت کوتاه — ترسم که شود ز خاطرت راه

برخیز آهنگ سیر خود کن — فارغ دل خود ز نیک و بد کن

خطاب به آسمان

ای دائرهٔ محیط کیهان — وی چشمهٔ چرخ ملک تیز گردان

قطبین نقاط محور تو — از شرق بغرب سیر فرق تو

چندانکه بروج و اختر اند — در راه نورد تو تراشند

بالا وسطی چنان براجرام — ننهند ز حکم تو برون گام

شفاف چو آب نیکوئی — تا اندازهٔ عقل نابرونی

زینت که طبقهٔ ز حکما — منکر ز وجود تست قطعاً

گویند که منتهای نظرے ‌ ‌ هیهات بدیهی است نظرے

انکار بداهت است اینحرف ‌ ‌ معیار سفاهت است اینحرف

نتوان بر یافه دل نهادن ‌ ‌ بر نسیه ز دست نقد دادن

هین از حکمای دانش آئین ‌ ‌ گشتند سه طبقه با براهین

دیمقراطیس فیلسوفے ‌ ‌ کز وے دارد جهان وقوفے

گفته است که جسم هست مرکب ‌ ‌ ز اجزای صلیب شده مرتب

سر شاین ارسطاطالیس ‌ ‌ شاگرد فلاطن نوامیس

گفته است که جسم بی حد و فصل ‌ ‌ خود متصل است واحد از اصل

گفته است امام فخر رازی ‌ ‌ آن سر متکلمان غازی

کین جسم مرکب است ز اجزا ‌ ‌ کش جزو توان نگردد پیدا

اکنون سه حکیم و جمله مشهور ‌ ‌ در حکمت حرف شان چو دستور

گویند یکے خلاف دیگر ‌ ‌ حق جانب کیست نیک بنگر

هر فلسفه راست رای و برهان ‌ ‌ زین سفسطه یارهم تو برهان

نیکو گفته است حکیم شروان ‌ ‌ یونی نارزد حدیث یونان

هستی تو و جرم تست علوی ‌ ‌ نفی تو بکاره است یعنی

روزان و شبان ز گردش تست ‌ ‌ سال و ماه هم ز جنبش تست

بر فرق زمینیان تو بر دمی ‌ ‌ میخ زر و چتر لاجوردے

ظل تو همیشه منبسط باد — در سایه ات عام و خاص آباد

خطاب بزمین

ای ارض الله امّ حدثان — حدثان صبی ز تست و حدثان

مهد متمهد فراش آرام — از تست آغاز و بر تو انجام

آری ز حبوب و فاکه نغز — پرورده تست پوست هم مغز

غصن خضر اگل مطرّا — دادی همه را به صحن غبرا

خود را بنموده قاع صفصف — انداخته ز سبزه رفرف

ز اشجار بلند سایه گستر — خور نشتر وشش به تیغ و خنجر

وادی سرچشمه‌های شیرین — سیراب از و گل است و نسرین

در بطن تو از معادن ژرف — بر ظهر تو کوههای اشگرف

جود و کرم است طینت تو — هم مهر و وفاست سیرت او

حلم است ترا ز حد بیرون — اوصاف تو از شمار ها فزون

مادر صفتی پی موالید — سیر یقت ازان هر آنچه بالید

از بول و براز و چرک و ریمش — گیری و نگیرد از تو بیمش

حق بهره ز رحمتش بتو داد — تا گشت چنین خجسته بنیاد

با این همه بارها که دادی — سودی نکنی بغیر خواری

این حلم و وقار قسمت تست — این ذلّ و تواضع آفت تست

گاہے کہ بہ مصلحت بجنبی | یا از سر انتعاش جنبی
افتد چپ و راست ہای ہوئی | ایمن نشوند ہیچ سوئے
یک شور قیامت است برپا | ہے ہے ہا ہو کنند و ہیہا
زانجا کہ خواص تو چنین است | عکست چون کوہ آتشین است
پرّد زان کوہ آتش و سنگ | ویرانہ کند زمین بفرسنگ
فرسنگ است از زمین تر | چون پرّد سنگ از زمین بر
آساید در برت دد و دام | ہر دشمن و دوست مر ترا رام
مہر تو دام دشمن و دوست | دو گشت چو رام کی در دو پوست
این نطع ادیم خوان یغماست | وانگہ ہمہ نعمتی مہیّاست
مبسوط ہمیشہ خوان تو باد | خلقے ہمہ میہمان تو باد

خطاب بہ پروردگار

ای دہر مسخّر و مکرّم | ہر پست و بلند از تو درہم
فرماندہِ جملہ کائناتے | دارای جماد و ہم نباتی
منشور تو بر ہمہ روانست | در حکم تو جسم و ہم روانست
آری ز فلک یکی زمین دہ | بر چرخ برے ز خاک دیگر
نی باک از آن نہ زین تفاخر | خود بوالعجبی بہ ہر تغیّر
زندہ تو کنی و ہم تو بی جان | عقل است بکار و بار تو حیران

زانگه که بدایت جهانست — برق تقدیر حق جهانست

واگو که گهی فرو نشستی — وستت از کار و بار شستی

من خود گویم تو خود چه گوئی — دانم که ز من نه هرزه جوئی

هرزه نز و ونکس زبانم — خاصه بحق تو چون برانم

در خاطرم است لا تسبّوا — الله الله ز سبّ بدخو

ست است سبب پی جهنم — اسباب بکن پیش فراهم

هین و هر پچشم دیده نی — غیر از نامش شنیده نی

مشکل بحقیقتش رسیدن — نشنید کسی چه جای دیدن

ای دهر تراست دست قدرت — زامضای اوامر مشیّت

در دست تو هر که هست مجبور — خاقان ختن بود که فغفور

بر کار تو نیست هیچکس چیر — تدبیر تو ساز کار تقدیر

خواهی همه چیز شد مهیا — گر بگذاری نجنبد از جا

تعلیم کنی تو مرحبا نرا — از تربیتت صلاح جانرا

هرکس که نه کار بست فرمان — تعزیر کنی چو اوستادان

ما معترف تو ایم از دل — اقرارت مضمر است در گل

شان تو بلند تر ز هر شان — از درک تو عجز هست عرفان

هین شکوه تست شکوه حق — از هیبت تو جگر شود شق

از کردہ و کار رست تن زن من
وز انچہ تو گوئیم کنم من

بائیم و نہ شہر رخ تو صدمات
تو قاضی و ما و خیل حاجات

خطاب بہ ہند

ای کشور ہند وسعت آباد
باشئے آباد ابد الآباد

ہند جنت نشان است مشہور
نحوای مثل زتست نے دور

معموری تست رشک عالم
خجلت دہ چین و ترک و دیلم

با انیمہ فستحی کہ دارے
ہر جنسے از زمین برارے

دولت بنہادتست پنہان
پیش تو دگر ز ملک ویران

داری آب و ہوای بس خوش
ہر جاست فضای خوب دلکش

یک یک شجرے بلند و پہنا
یک الف سوار راست لحیا

کشمیر بہشت شکل در تست
کشت زعفر ہم اندرو رست

در حسن و جمال بے نظیری
لاسیما حسن کاشمیرے

پنجاب ردیف اوست در تو
بنگال گرانست ارچہ بر تو

کوہ تو ہمالہ بس بلنداست
شرمندہ محاذش الوند است

از روضۂ آگرہ ات مباہات
وز جامع دہلوی کرامات

مینار قطب بس رفیع است
ہرمان مصر را رضیع است

یعنی طائفہ ۱۲ | زعفران ۱۲ | یعنی تخت سلیمان ۱۲ | نام کوہ بلند ۱۲ | ہمشیر ۱۲

انواع جبال و جو و انهار — نام آور ساختست به ادوار

از سه طرفت محیط بحرے — مانا که طلسم بست سحری

بحر عرب و خلیج بنگال — بحر هنداست هر سه پاچال

گرد تو جزیره ها پرستار — خاتون تو بیانه جزنما وار (جزیره نما ۱۲)

خلقے ز بنادرت برومند — از چین و فرانس و جرمن انگلند

هنداست بهار دوستانی — بشگفته درو ست گلستانے

هر سو رویده سنبلستان — نسرین است و میده ورد و ریحان

نارنج و ترنج و انبه و سیب — برد از دل اهل ذوق شکیب

گنگ و جمن و چناب و جیلم — ستلج اتک است و گاگره هم

سنداست بیاس و زبده جو — وان راوی و گومتی لکهنو

زیبان جوهاے بیشماره — وارد تر و تازه است هماره (همواره ۱۲)

جنت بزمین اگر بدستے — آن خود هندوستان شدستے

وانگه به فراخی و فسحت — ثلث نبود و گر به ندرت

منکر سخنم بروے انکار — صادق شمر و درست انگار

آن کیست یکے ز هفت اقلیم — وان چیست مقام تخت و دیهیم

کش مدخل ارض ازین فزونست — عمرانش ز حد برونست (آبادی ۱۲)

شاهان جهان ورا طلبگار (حاصلات ۱۲) — از جان و دلش شده خریدار

شاهنشه هند قیصر خارج ... خواند از سر ناز درة التاج

اکنون که هم اوست مالک باج ... زیبد لقبش گزین مهاراج

پیشین ملکش که بود از قوم ... چون آهن تیغ او شده موم

از ملک عرب فرا رسیدند ... رایات ظفر در او کشیدند

غوری و غزنیش تاخت کردند ... هر چه اسش آمد بدست بردند

پس تیمور و بابر و همایون ... راندند ابر سرش چو جیحون

پانصد کم و بیش سلطنت اند ... آن قوم مغل کسی نه زو ماند

چون اختر طالعش فرو شد ... اقوام فرنگ را نکو شد

افرانس و پرتگیز بر آمد ... قوم انگریز بر سر آمد

صد سال شدش که حکمرانند ... ظل انصاف گسترانند

گر نیست بهند دولت و مال ... هر چه شدند تالی و هم مال

ای هند عروس نوجوانی ... زیبا رخ و لطف زندگانی

هر شاه بخطبهٔ تو خورسند ... سودای تو در دماغ افگند

کابین تو لیک بس گرانست ... وان تیغ و سر و تفنگ و جانست

یاد آن زمن نشاط انگیز ... وان عهد عتیق و دولت تیز

هر سو رایان گردن افراز ... فرمانده ملک بوده طناز

لشکر ز دلاوران یکرنگ ... آراسته و هیبت چون زنگ

بر مهر که عنان گسیختندے — همچون شب داج ریختندے

یا ابر سیه برآمد از شرق — رخشنده میانش تیغ چون برق

میدان بنظر شدی گلستان — لاله و مدے ز سنبلستان

نے در فن جنگ بوده طاق — در دانش و علم شهره آفاق

گویند بسوے مصر و یونان — رو کرده علوم تو درخشان

آئین عدد و نهاده تو — اعمال حساب زاده تو

تقویم نجوم از تو برخاست — هیئت شده از فطانت راست

صرف و نحو تو بس مکمل — وان منطق و حکمت مسجل

آثار علوم تست در دید — چونانکه مآثر از صنادید

داری صور حروف و اعراب — ز انسان که کشش نماید در خواب

تاریخ تو همچنان دراز است — بر ندرت او زبان دراز است

گویند مبالغه است و اغراق — وین شیوهٔ شاعران آفاق

انیست قیاس شان به فارق — رفتند برون چو سهم مارق

زانگه که شده است عالم آباد — وز بدو کسے ندارد ش یاد

بگذشت بسے قرون و ادوار — هر قرن منفذ است از بار

چندانکه تغیر و تفاوت — بیرون ز حد است از تهافت

دیده متحجران آیات — بالای جبال شامخ اموات

استخوان و عظام شان معظم — چندانکه بحیرت افتد آدم

تبدیل بسی زمان زمان است — کاز القیاس نه اقتران است

هرزه است زبان درازی شان — بر هندستان زروی برهان

کاین ملک قدیم در قدیم است — مخزون زرفات و از رحیم است

نشگفت که قصهٔ تواریخ — دارد بحقیقت از بن و بیخ

ای هند زمین بگو همیت راست — زیر تو بسی نهفته کانهاست

وقت است گره ز دل کشائی — از گوهر خویشتن نمائی

الماس بلور و زر و آهن — داری همه (جواهر ۱۲) بخل نیست احسن

در جیب تو بود زر و گوهر — از مملکت دگر توانگر

آن حلیه و زیور و حلل کو — وان عشوه و غمزه و خطل (خرامیدن بناز ۱۲) کو

مانی بعجوز و پیر فرتوت — افلاس تو باز دارد از قوت

علم و هنر از زمین بیاموز — مر طفلان را و دانش اندوز

از صنعت و حرفت و تجارت — ده شان سبق و بنه عمارت

وقتست که خیر باد گویم — از گفتگوی تو دست شویم

پیوسته بکام شاد باشی — اندر سبب دلنهاد باشی

[illegible] ۱۲

خطاب باگره

ای آگره شهرهٔ اکبر آباد — شهرت آباد باد آباد

دریای جمن بپایت افتاد | چون دجله بزیر پاے بغداد

هین دار خلافت نامست | اکبر چو خلیفه بود اماست

اسکندره هفت آشیانه | ازیاد خلیفه است نشانه

پهناو فراخ دامن او | چون حصن حصین است مامن او

داری اشگرف تاج روضه | از سنگ رخام همچو بیضه

افتاده لب جمن بدان فر | خورے بیضا کنار کوثر

سیاحان را بهفت اقلیم | مثلش ناید بچشم تسلیم

قلعهٔ ات سنگین سد سکندر | بالاش برج سنگ اژدر

دیوان خاص و عام و مسجد | دل مے برد از نظار شاهد

از سنگ سفید و سرخ هرجات | هم شارع و غرفه و عمارات

تنها سپے شه نه مستقرے | دار الصدر شهان قفری

خاک پاکت ز مشک اذفر | دم زد به فرشته مظفر

برفرق مزارش از کرامات | تا تار سے همے رود نثارات

فراش درش نسیم اسحار | سقاے مزارش ابر آذار

برشاخ درخت آن ستانه | اطلاق گرفت آشیانه

وانی بتو رخت چون کشیدم | از دہلے و لکھنو بریدم

مقناطیس من آن مزار است | بل کعبهٔ خاطر نگار است

هفت منزل ۱۲ — سپید ۱۲ — بینندگان ۱۲ — تیز بو ۱۲

خاکت کحل جواہر من | خم بہر تو تارک سر من

آوخ ایام زندگانے | وان صحبت پاک و کامرانی

آہ ۱۲

از سیر ابو العلاست روشن | صحنت چہ صحن وادی ایمن

ہم زوفتہ ساختت ز آشوب | از فیض علاء دین مجذوب

عمرم گذران بسیا و تو باد | جانم فرحان بباد تو باد

خطاب بدہلی

اے جامع مصر شہر دہلے | دارالعلے و کان فضلے

مشہور قدیم تختگاہے | ہندوستانست بتو مباہے

مفتخر ۱۲

شان تو بلند تر ز ہر شہر | ہر شہر ز تو ربودہ یک بہر

رایان و شہان ہند پیشین | دادند ترا بجلوہ آفرین

آئین ۱۲

پس شاہجہان نمود آباد | نامت بر نام خویش بنہاد

از جامع و قلعہ و حصارت | وز خندق و برج وہم عمارت

خاصہ مسجد کہ با جلالست | سجدہ گہ قدسیان بہ فالست

بہ شطّ جمن نباتت محسود | وسعت درشوق و کوچہ فزود

کنارہ

سطوت ہموار غیر مائل | اعمیٰ رودش چو آب سائل

نابینا ۱۲

در حاق شوارع است گردان | جارے نہر علی مردان

وسط ۱۲ شاہراہ ۱۲

بہ قلعۂ کہنہ قدیمت | نازم کش چیست قدر و قیمت

اندر کتب قدیم مرسوم — هم قلعه کهنه هست مرقوم

از توسه کرده بلکه کم زین — درگاه نظام ملت و دین

سلطان مشائخ است القاب — محبوب الهی است در باب

فرمانده کشور ولایت — تابنده مه شب عبادت

پائین او امیر خسرو — اقلیم سخن ورا قلمرو

در قربت مهر همچو فرقد — پیرامن ماه چون عطارد

درگاه ز رخام بقعه نور — زانظار تجلی است معمور

زان پیش تر احصار تغلق — مانندهٔ قلعه خورنق

پنهان در فیض همچو آلونه — بر حبش به برج چرخ پیوند

گردد تو خرابهای دیرین — مبنی است ترا ز عز و تمکین

بستان و رباط و چاه و مسجد — افتاده بسجده همچو ساجد

مهرولی و هم چراغ دهلی — در دامن قسمت چون لآلی

هم منسبت فرید آباد — با حصن و رباط و جامع آباد

آن مسقط راس و سنت سن — زاسیب حوادث است مامن

بالین تو خواجه باقی بالله — تا ف تو کلیم شیخ بالله

داری قدم رسول بر سر — پائین نظام پور با ...

هنگامهٔ غدر خون تو ریخت — گروی ز کسا و برخت بیخت

وه اخترت از وبال رسته	باز آب بجوت آمدسته

خطاب باجمیر شریف

ای خطهٔ پاک حضرت اجمیر	از دیدن تو مباد دل سیر
در دامن کوه خوش فتاده	کوه از بر تو بپا ستاده
بالای تو قلّه‌های سلّاف	در زیر تو چشمه‌های شفاف
بودی پیشینه تختگاهی	رایان را پشت و هم پناهی
گیری ز همه هنوز آن باج	صاحب تختی و صاحب تاج
بهر تو زنند هفت نوبت	بر در چو شهان اهل شوکت
گردن نکشد ز حکم تو هیچ	پابند ز تو خلاع و سرپیچ
هر سو نقبا بلند آواز	گردد هش ز دورباش پرواز
حجاب سرادقات عزت	بر در شده پاسبان غیرت
کیوان ز سمه چار طاقت	ساق عرش است زیر چار طاقت
دانی کین جاه است از چه بوده	صبر از دل سروران ربوده است
از دودهٔ خدیو یٰسین	آن خواجه معین ملت و دین
مشهور بنائب پیمبر	در خطهٔ هند پیر سنجر
در هند بهر کجا که پیر است	ذلّه بر دیگ اجمیرست
ای قبّهٔ درگه ولایت	انموذج روضهٔ رسالت

در شکل شگرف دلپذیرے | طرفه حرمے حریم پیرے
جشن عرس تو شهرهٔ آفاق | هر پیر و جوان وراست مشتاق
از بسیارے مرد و هم زن | ماند خالی نه جاے ارزن
اهل حاجت مراد جویان | اهل ثروت به گنج پویان
آن بسته شجره به پیش درگاه | واین بند کشا ایگاه و بیگاه (بر آمدن حاجت ۱۲)
از سلخ رجب شمر بهفتم | این بست و کشاد کرده مردم
ویک صفتِ قضاے حاجات | چون جلوه گر است از سوی ذات
مجلس ز سماع صوفیان پُر (کلمه ترحم ۱۲) | هر یک غلطان بآب چون دُر
اے بکشاده در بهشتے | بهر مهمان مهان چشتے
نفحات مشکات درگاه | می پرس ز مغز جان آگاه
ای نوبت تو بلند آواز | باد اشب و روز و باب تو باز

خطاب به لکھنؤ

ای لکھنوے تبان سنگول (نوخیز ۱۲) | برباد زده گره ز سر غول
عشرتکده پُر ز نعمت و ناز | زهره وش و مشتری بانداز (نام ستاره و لولی لکھنؤ ۱۲) (نام ستاره و لولی لکھنؤ ۱۲)
سرمایهٔ عیش و کامرانی | واده نشاط زندگانی
آن بنگله نام فیض آباد | نواب شجاع کردش آباد
از بطن نهنگ آن تهمتن | بیرون آمد بضرب آهن

آصف پسرش بتو نظر کرد
اکسیر کفش مس تو زر کرد

گویند عجوزۂ کہن سال
بردش تیغے بہ بیع محتال

چون داد نواب دیدہ اش باز
مکارہ نمود دیدنش ساز

گفتا سببے درو چہ باور
گفتا کہ ایا شد آہنش زر

شوریست کہ در کف تو آہن
زر میشود اے فدا بتو من

فرمود بزر ناب تیغش
سنجند و دہند بیدریغش

مشہور شجاعت پدر بود
معروف سخاوت پسر بود

از فیض و دہش ز ہر طرف عام
گرد آمدہ در تو پختہ و خام

علم و ہنر و فنون سرافراخت
ہم صنعت و حرفہ رخت انداخت

پختہ زر و خام سیم و گوہر
برپا افشاندشان و بر سر

گشتے از بدل زر موفور
شہری آباد و ربع معمور

تا آنکہ وزارتش کماہی
دریافت خطاب بادشاہی

در تست امام بارہ ز آصف
بادا مصئون ز ریح عاصف

با عظمت شان او خورنق
چونانکہ بہ پیش شاہ بیدق

زیبا چو عروس حسین آباد
ز آئینہ و زیور است دلشاد

نہرش بمیان خوش او فتادہ
زنگی بچگان بلب ستادہ

درگاہ سترگ حضرت عباس
اسپیدۂ عقیل و نسفاس

؎ خورنق بروزن فرزدق معرب خورنہ است و آن عمارتی بودہ بس عالی کہ نعمان بن منذر بہر بہرام گور ساختہ بود ۱۲ برہان

آنکو شود دو حسین است — سنت کش باب کاظمین است

وان مقبرهٔ امجد و سعادت — هستند مذکر جلالت

بگذاشت پس شاه اختر — باغی از یادگار قیصر

از دولت پیران زمانه — این جمله عمارتست نشانه

آوخ که ره عدم گرفتند — جا گرم نکرده تیز رفتند

دنیا به کسیکه عهد بربست — تا چشم بهم زند شکست

امید وفا ز دوست با وی — کس دید از و ولی نه شادی

خوش وقت کسیکه دامن افشاند — بر سود و زیانش فاتحه خواند

آن قطب زمان که شاه میناست — بر عتبهٔ او فلک جبین ساست

در لکهنو صاحب ولایت — هر مرقد او ز رحمت آیت

خلقی طواف تربت او — زوار در سعادت او

بشری سپی لکهنو که خاکش — این در ثمین درایست و کلش

خوش جلوه گر است چتر منزل — نظارهٔ او فراکشد دل

استاده کنار گومتی نهر — هر کس ز شرابش برد بهر

فرحت بخش است ترابیا تن — بادا سبز و خرم آیین

وان مدرسه است فروغ بخشا — عمرم چل آمدیست بس باد

ای لکهنو فرصت است بس کم — معذورم دار گر شوم دم

خطاب به بندر بمبئی و کلکته

ای بندر بمبئی و بنگال — شد طلعت یاور غدو و آصال
فلک و سفن تو مرکب ملک — بادا مصئون ز غرقه و هلک
بس لبن ز نفائس و رغائب — آری و برے برای صاحب
گر هست بهند از تو بازار — روزافزون است ربح تجار
سودای تست هند و جاپان — چین و عرب و فرنگ و ایران
در هند فروغ و رونق از تست — گشتند وسائل دگر سست
آلات صنائع آرد هر فن — ز امریکه و انگلند و جرمن
از دولت و مال هند پر کن — در کیسه زر و بگوش در کن
در صحن تو حاضر اند تجار — از هندی و پارسی به بسیار
صاحب سفن و توانگر از مال — صاحب همم و گزیده اعمال
گر از ره لطف بر سر آئی — یابد بهند از غمش رهائی
آب تو مدام در فزون باد — باد تو همیشه رهنمون باد

خطاب به آفتاب

ای تافته قرص زر همه روز — آتی چپ و راس بر سر از سوز
دنیا بزر ارچه وانمائی — بی سود اگر بکف نیائی
از روزن خانه چون کشی سر — روشن شود از تو ظلمت اندر

گیرد اگرت بدست نادان | بیرون جهی از کفش درخشان

زر راست گران فلز مشهور | هستی سبک از بهاء منشور

پیش تو سبکی و هم گرانی | بس بو العجبی از آنچه رانی

بر صفحهٔ لاجورد اشگرف | عشر زری بجای شنجرف

زری که بود نشان کنزی | حرزی که بهاش هم برنزی

قوس قزح است از تو رنگین | رنگ شفق از تو یافت آذین

سرمایهٔ عشرت جهانی | پیرایهٔ دولت جهانی

روزی که ز ابر رخ بپوشی | وان غمزه و ناز را فروشی

قسطاس فلک ز عدل ریزد | شماس زمین ز جا نخیزد

در نعت حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

ای صدرنشین قاب قوسین | قوسین تراست حاجب عین

ای آنکه توئی وسیله مقصود | موعود تراست مقام محمود

ای خاتم ختم را نگینی | هم خواجهٔ باش و هم نگینی

گیتی فرزند چون تو کم زاد | پشت فروزند دگر بنهاد

خم بهر تو گردن سلاطین | خاقان ختن ترا ز طب چین

نگذاشت پی رواج اسلام | تیغ غزوت ز روم تا شام

شام است ز فرقت سوم | رام است ز در نعمت روم

بره است بر تو شیر گردون — خوشه است بخوانت سنبله دون

شد حصم ز ضرب تو دو پیکر — از سهم کمانت خسته دو پیکر

وانکس که برحمتت امان خواست — ز استبرق بزم مهد آراست

پیش تو ستاده عقل اول — با قدر تو کوه قاف خردل

سیمرغ ز خوانت ریزه چینی — عنقا ز تو زاویه گزینی

در سایه رحمتت جهانی — آسوده ز بخت کامرانی

من هم به درت امیدوارم — زین بیش مدار زار و خوارم

در تضرع

خاک توام وز خاک کمتر — بگذر ز کرم بخاک بگذر

در رهگذرت فتاده ام من — چون خاک سبیل جاده ام من

بارے چو نهی قدم برین خاک — فرقم گذرد ز هفت افلاک

هر ذره خاک تا بخورشید — می رخشد و رقص همچو ناهید

نشگفت اگر بجا کم آن تاب — افتد کندم زبس زر ناب

گیرم که من آن فتاده خاکم — آلوده سیاه و ضعف ناکم

گر دست زند بدامن کس — افشاند و بر زمین کند بس

لیکن عجبی نه از کریمان — کار رخ خویش با لئیمان

بر من نظری که بس تباهم — روشن گردان رخ سیاهم

هیهات که رفت فرصت از دست — نیروی مرا زمانه بشکست

با این همه دستم ار بگیری — کم پای نیارم از دلیری

صد درج جواهر معانی — سازم بدر تو ارمغانی

امید قبول حضرت تست — دل دوخته دیده خدمت تست

هدیه است اگر چه بس محقر — روشن بکن و بلطف بنگر

دانی که گدای بی نوایم — جز مدح و ثنا دگر چه شایم (شائستہ ام)

بپذیر که مور بر سلیمان — پای ملخ آورید برخوان

بین بنده سر فگنده پیش — بخشای و مرانش از در خویش

در بندگیش اگر بگیری — شاهی کند اندرین فقیری

ای خواجه دوسرا ازین پس — مگذار مرا بیوزه کس

دریوزه تو مرا بسند است — هر چه از تو مرا رسد پسند است

مقبول جناب خویشتن کن — فارغ دگرم ز ما و من کن

در دیده و دل هوای تو باد — جان افزایم لقای تو باد

خطاب بمولنا محمد اسحق رضی الله عنه

ای محیی سنن محمد اسحق — تفسیر و حدیث از تو مشراق
(زندہ کنندہ ۱۲ — سنت ۱۲ — آفتاب گاه ۱۲)

ای باب علوم از تو مفتوح — آمد ز دمت بجسم دین روح

فیض تو صلای عام درداد — لطفت در استفاده بگشاد

در هند بهر کجا که درس است | پیوند گرفته از تو غرس است

اسناد خاندانت مشهور | ضعف از طرق روایت دور

نقاد معلّلی ز مقطوع | مرسل تو جدا کنی ز مرفوع

شیخ حسن مجمل اغلاق | گفتی به عللکه ابن اسحٰق

هجرت کردی و گشت دهلی | جسمش از جان علم خالی

انوار حق از رخ تو پیدا | برکات نور تست هویدا

یعقوب است این برادر تو | مثل تو تقی حلیم و نیکو

رفتی هر صبح بر در یار | این می طلبی تره ز بازار

می گفتندش که هست مطلوب | بقل و عدس و تره خوا خوب

پنج ز رعایت و غم جار | اینک اثر صحابهٔ کبار

می آمدی آن گزین ز بازار | دامان و کنارا و پر از بار

بر هر در خانه باز رفتی | می بسپردی از آنچه گفتی

این حسن سلوک و این مواخا | با همسایه ندیدم اصلا

در ملک عرب شده معرّف | با صدق و صفا امانت و عفّ

انگو کردی ز نکو خیالش | بودی یعقوب ابن مالش

بوده عربی عرب وطن شد | چندی هند از دمش ختن شد

بر عاقبت است نام مردان | هیچ است دگر فلان و بهمان

عقبیٰ است مرا ازین جہان فانی | رو بر پئے عاقبت اگر توانی
ورنہ بعقاب اندر آئے | ہر چند عقاب در ہوا فی
یارب برسول بر عقبے | کن عاقبت نکو حسن را
امید قبولش از در تست | زان روی کہ بندہ کمترست

خطاب بمفتی صدرالدین غفراللہ لہ

ای حضرت صدر ملت و دین | صدر اعلی و علم آذین
مفتی شریعت الٰہی | دانای حقیقتش کماہی
مستجمع علم عقل و نقلی | مرآت نفوس را تو صیقلی
دہلی ز تو بود بس منور | فیضان تو بہر طلبہ رہبر
خلق تو ز بہر خلق دلدار | لطف تو بخاص و عام درکار
این مدرسہ تو بود معمور | از طلاب علوم مشہور
تفسیر و حدیث و فقہ درسی | می کرد تمام نشر لشکی
با آنہمہ علم و فضل بینش | ذوق تو بہ نظم داشت ورزش
آزردہ تخلص تو خوش بود | داد تو زبان مدح فرسود
آزردہ ز تو ندیدہ ام کس | آزردہ ز حلم بود و بس
روح تو بخلد روح یاباد | جانت متمکن رضا باد

خطاب بمولنا مملوک العلی نانوتوی رحمہ اللہ تعالی

عقبیٰ یعنی آخرت | تامرسول اللہ | شکنجہ کردن | متعجب | سیاہ روی | آن سرای | آخرہ پایان | بجای فرود آمدن | از کوہ گرد و شوار | از زان بالا توان | جمیل

ای یافته علم از تو جانها — درس تو فتاده بر زبانها

روز و شب تو بدرس و تدریس — مشغول چنانکه حضرت ادریس

تعلیم و تعلم از تو جان یافت — تشریف دگر بقدر خود یافت

بودی کس وقف مستفیدان — ای منتفعش عوام و نادان

طلاب تو بوده اند بیحد — کان یافته از تو فیض سرمد

آن فیض ترا عجب اثر بود — چون مس ز تو بهره ور چو خالص بود

قوت سبق ز صدر دین برد — وسعت ز تبحر تو برخورد

حاجی حرمین بوده تو — شان قدست نموده تو

زان بار که آمدی بجایت — جانها بسخن شدی فدایت

بودی قطرات اشک غلطان — بر ریش و رخت همی گهرسان

جای تو جنت برین باد — جانت بجوار حق قرین باد

خطاب به مولانا امام بخش صهبائی دهلوی رحمه الله تعالی

ای حضرت اوستاد نقاد — صهبائی صاف کیش وقاد

خمخانهٔ فیض را کشاده — چون پیر مغان صلای داده

هر یک ز قصیده هاش معلق — هشتم ز سبعه معلق

نثرش از نثره رفته بالا — شعرش به بلند تر ز شعری

طبعش ببرد گرو ز سلمان — دهلی تا زد بخاک شروان

در علم عروض و هم معما | چون قافیه داشت ید بیضا
در فرس ز معضلات کان بود | کلکش گره از خفاش بگشود
صافی سینه اش چو آبگینه | دور از غش و میل و حیف و کینه
شیرین سخن و خلیق و پرمغز | در سخنش چو جان همه نغز
سوگند خورم بحق دادار | دیدم نه از و کسی در آزار
نیکم پدرانه تربیت داد | فریاد ز بیکسیش فریاد
تا کرده گناه خون او ریخت | هنگامهٔ عذر محشر انگیخت
بر شهد اشش باد روزی | در قرب خدا بدل فروزی

خطاب بمیرزا نوشه غالب غفرله

ای غالب دهلوی سخن سنج | بودی ز جواهر سخن گنج
در نظم روانست سکهٔ تو | در نثر چو بحر بیکرانه تو
آوازهٔ تو گرفته اطراف | از هند و برون از و باکناف
آزادانه روش که بودت | فرق از فلک بلند سودت
آن یک خواجه که رفت زندان | در محفلی شد تذکر آن
گفتند نماز را مجاز است | گفتی قید دگر نماز است
رندانه خم و چم تو خوش بود | کان مهر تو در قلوب افزود
هرکس به تلمذ تو فاخر | مسلم بود یا که کافر

ازبسکه بلند داشت معنی — شعر تو که بود ارمغانی
گفتی جاهل که بی معانیست — حاشا که بخاطرش گرانیست
می بستودی تو سرورانرا — سر با تو فرود پیر ترانرا
نام تو بلند بود غالب — مرزا نوشه اسد و غالب
یزدان احد ترا ببخشاد — رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بمیان ذوق ملک الشعرا غفرله

ای حضرت ذوق شاه استاد — شاه شعرا خطابت افتاد
نی زانکه تو اوستاد شاهی — گشتی به خطاب خود مباهی
بل بر همه شاعران غرا — سر آمده چون به نحو فرا
ختم است بنطق تو فصاحت — نازان بکلام تو بلاغت
با این ز قصائد مطول — گفتی که روان است آب جدول
مردم همه را قصیده از بر — خوش خوش میخوانده اند یکسر
خلقیست مقر اوستادیت — هم معترف نکو نهادیت
نی از تو قصیده آبرو یافت — هم چهره خود غزل ز تو تافت
مضمون غزل غزال در رم — الفاظ غزل روان چو زمزم
رخ تافتی از شاعره ها — شاهت بگزید بر رعایا
رحمت بر جان پاک تو باد — جنت ز تو نیک باد آباد

خطاب بمومن خان مومن دهلوی غفرله

ای حضرت لا اُبالے مومن | اوستاد توئی به شعر فاطن
شعرت بمثل چو آب کوثر | صافی شیرین روان و اطهر
آب و آتش بهم سرشته | ساحر مومن عجب که گشته
بر استادیت اعتراف هست | آنرا که دل از نفاق صاف است
از علم نجوم کامرانی | احکام ورا چه خوش بیانی
نازک بدنی و دلکش خرامی | چون سرو سهی و سبز فامی
نه از سنگ رهت خبر بحالش | نه از رهگذر دگر سگالش
پای تو روان و دست جنبان | زیرین نظر و نگه بدامان
مستغرق در خیال معنی | هر دم بزنی ز قال معنی
می زیستی همچو سرو آزاد | قمری صفت از تو اهل دل شاد
خوش رفتن تو بیاد من شد | وان گفتن تو که این چه دانشد
خوش گفته مصرعی چو گوهر | بتخانهٔ چین سہی گو تر اگھر
نیکوتر ازان که کرده صنم | مومن ہیں تو پھر نہ آئینگے ہم
راضی ز تو باد کردگارت | مقبولش باد کرده کارت

خطاب بمیر پنجه کش دهلوی غفرله

ای خط تو سرمه نو خطان را | کلکت سبلی مخططان را

سرور خط تست خاص و هم عام | هر کس ز خطت کند جلا وام
تاج سر جمله خوشنویسان | خوش کرد همه خطت بدیشان
کز مفرد و هم مرکب تو | آورده بدست خویش هر دو
زیب سقف و جدار کردند | سرمایهٔ افتخار کردند
پنجه زن و پنجه گیر ماست | پنجکشت از چه خواند عاست
آنکو بتو پنجه می‌گرفتی | شکل که سلامت از تو رفتی
گویند همه که پنجه گیری | دادش قلمیان بدل ضمیری
انگشت ز رش چنان بیفشرد | کاشگافت بیان ضمیر او مرد
در دستگی و فن ضرب اوستاد | نفگند سپر که اوفتاد
داوی تعلیم پنجه گیری | باشق خط ای عجب دلیری
حق خط کشدش ز عفو و غفران | بشری رسدش ز خلد رضوان

خطاب بشیخ بدرالدین مهرکن نقشی تخلص غفرله

ای نقشی تابدار صناع | یاقوت رقم خطاب و طباع
دست تو بوسد ار عطارد | انگشت و کلک ز خود عطارد
در بند نقش خویش اوستاد | بودی و نگین و خاتم اشهاد
کندیده بس که مهر شاهان | هین زیر نگین تو بدخشان
روشن شود از نگینهٔ تو | چشم دل ما چو سینهٔ تو

خاکیان جهان بسے گذشتند | بر صفحات نام خود نوشتند

لیکن گل سر سبد توئی بس | برتر ز تو ہان نشد دگر کس

رفتے و تراست نام زنده | در دہر خجستہ چو تو بنده

بدر دسینے و مہر کین ہم | بدراست بمہر تو نخستم

نقشے موزون تخلص تو | گو تو مگو ہر چہ گومیت گو

اخلاق نکوت یادگار است | مردانرا ذکر خیر یار است

انجام تو ہم بخیر بادا | انظار تو خلد سیر بادا

در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

سر آمد و سرور و سرمد | حد ازل و ابد محمد

در بحر وجود در مکنون | علت غائی کن فیکون

فلکست فلک بہ یم قدرت | ملاحست ملک ز یم صدرت

زیر چید تو کل ز چید | فرقد تست فرق فرقد

شان تو آیت عبد ربی | ہم ادبنی فاحسن ادبی

طغرای رسالت تو یسین | طه توقیع بہر تمکین

سدره آشیان نشیمن بر بلندیت | طوبیست مظله نصیبت

ن والقلم آیت تعظیم | لوح محفوظ لوح تعلیم

ہر شام تو بد و لیلة القدر | ہر شب ز رخ تو لیلة البدر

شام تو شب برات داده — قدر تو بقدر رات داده

شب از تو گرو بسر واز بدر — از نور ظلم فزود در قدر

آوخ آوخ ز خم سبشتی — گر تنگ ظلام باز رستی

سودای سواد ورد باغم — سازد چمن شگفته باغم

نبود عجب ار سیاه روئی — غمدیده رسی سپید موئی

از دولت ای شه زمانه — افتد ز هلاک بر کرانه

عذر من اگر شوی پذیره — گردد چشم نظاره خیره

نشگفت که این سواد روشن — زانگونه شود که گل بگلشن

نفروشم ازین سواد برسود — گرچند دهر زیانم بود

هندوی تو بودنم خوش آید — کش کار بواژگون نماید

از در نروم اگر برانی — گردم سر تو اگر بخوانی

من هرچه بوم تو کار خود کن — با کم گردان تو از سر من

من بنده دیو باریابد — نی نفس حسرون زنجیه تابد

سپند نجا کم ار به آتش — من باشم و خاک پات بالش

بپرد چون ذره ذره صرصر — جانم سر کوت یاد بردر

خطاب بمولنا محمد فخر الدین قدس سره

ای مخ مفاخر و معالی — مولنا فخر دین دهلی

فخر متأخرین فاخر ملجای مشایخین طاهر

در عالم فقر آفتابے هر ذره ز تو کند شهابے

شاهے که تصرفات فاشش ز و بر سه و چار و پنج و هم شش

تائب شده سارقے عمر نام بر دست گرامیش بفرجام

گفتا که چه خدمتست فرما فرمود که پاسدار در را

مسکین شب و روز بود بر در گوئی شده بهر خواجه منتظر

هر وقت که آمدے درفتی جا در نظرش بسے گرفتے

ده سال و یا دوازده سال بگذشت همین یگانه منوال

روزے ناگه دلش ز جا رفت بیخود گشت و ز جای تفت

سر بر قدمش نهاد کاے جم یکره نظرے بسوی من هم

خواندش بر خود بگوش هوشش گفت آنچه گفت خاست جوشش

سرمست شد و طپید و غلطید حیرت زده گشت هر که اش دید

گوئے که ز باده الستش در جام فنا دو کرد دستش

دیگر شخصے که دائم الخمر بود و مخمور ماندے آن عمر

بیعت کردش مگر بدین شرط که منع نباشد از مے و فرط

فرمود بلے ولے تو شئے پیش من و چشم ازین نپوشی

پذرفت و برفت خانۂ خویش وانگه میکرد در دل اندیش

کاکنون همه لحظه در خرابات — رفتن نسزد که فات ما فات

باهش شد تیره و نی بی مے — دل شد چو کباب گفت هی هی

ایدون چه پرسم بخواب باشد — خوش میکده و شراب باشد

برخاست ره شرابخانه — بگرفت و دوید شادمانه

چون مصطبه را رسید پیر در — استاد ز پیر دید پیکر

فرمود که این خلاف شرطست — بشکن عهدی که خاطرت بست

شرمنده ز راه باز گردید — پیچید و شب انتظار می دید

شب پرده ظلمتش فرو هشت — تخم امید در دلش کشت

گفتا چه عجب که در سر شام — شیخ آید و بشکند می و جام

لختی دیگر کنم من از صبر — تا خواب کنند شیخ و همه گبر

چون نیم شب آمدن هوس بیز — رفته تبلاعش و خشت ز ران

بیچاره همین که میکده دید — برجست و عنان گسسته دوید

بیخویش همین که حلقه در زد — شیخش ناگاه بانگ بر زد

کای خیره نه این طریق یاریست — پا در کش ازین که شرط کاریست

برگشت و بپس قدم فرازد — صدق آمده تا سرش فرازد

میرفت بخانه سوے موان — وز اشک گرم چهره شویان

کای وای ز نفس سوختم وای — برحال من ای خدا ببخشای

زین پس نگردم به گرد این کار
بر عادت خود روم نه زنهار

تائب شده از می و فرارست
توفیق آورد بر سرش دست

پوشید لباس پارسائی
بخ بخ ز تصرف آزمائی

یارب بطفیل رستگاران
بخشائی و رهان ز نفس آسان

دیگر ز تواضعش شمارم
از راوی خود روایت آرم

روزے که به فاتحهٔ بزرگان
گسترد فراخ و پهن از خوان

خلقے گرد آمده سماطش
با خویش نیامد از نشاطش

بر درش جوالقی سواره
بر خر آمد که هین زیاره

مردم بغذاش آوریدند
با یک طبقے دلش خریدند

گستاخ بگفت بخش این خر
کش نام به فخر برد ابتر

مردم بحضور آن شهنشاه
خواندند این قصه از تف و آه

بر جست و دگر طبق بدستش
ز یک ز یک خرامستش

پیشش گذراند آن طبق را
وز فقرش داد یک سبق را

بسته دست از پئے رزق را
شکر است شدم حمار فقرا

تا چند ازین و آن بگویم
در شرح کمال او چه پویم

روزے مردی ز خانقاهش
آن محرم راز بارگاهش

پرسید که ای فقیه در فقر
فرزانهٔ عصر یگانهٔ دهر

کلمهٔ تحسین ۱۲

سفره ۱۲

قسمے از گدایان ۱۲

[illegible]

هین چیست مراد حافظا این ❊ می سازی بی سجاده رنگین

بشنفت و نگفت از جوابش ❊ شب آمد و پیشتر ز خوابش

زر داد ز جیب و گفت کامشب ❊ گذران بطریق رند مشرب

لرزید ازین سخن چو بشنید ❊ بگداخت دلش بخویش پیچید

نی زهره که تافتی از آن سر ❊ نی تاب که کار بندد آن سر

زد گام ز جای خویش بشتافت ❊ بر حکم اشارت آمد و رفت

پیراهن نیلگونش در بر ❊ کحلیش ازار پای اندر

بر سر ز عمامهٔ مقدس ❊ پاکیزه سپهرگون مقرنس

یک جامه بدوش او فتاده ❊ تسبیح و سواک و تکلش داده

نزنک نزنک شده خرامان ❊ رو می نه رهی بخویش حیران

بگذشت ز سوق سوی برزن ❊ رفته نظرش بفاحشه زن

زر بر کف او نهاد و زان پیش ❊ در قرب نوافل آمد و بیش

شب را همه شب نبودش اشکیب ❊ از ورد و دعا که داشت در جیب

چون شب ز سحر فروغ بگرفت ❊ افشاند سجاده و برون رفت

داند دل کاین شب جگرسوز ❊ آورده چگونه بود در روز

چون روز شد آن یگانه مرد ❊ آمد بر شیخ و خدمتش کرد

سیماش نظاره کرد و دریافت ❊ کو کامروا نگشت و برتافت

آن روز گذشت و شب در آمد — دیگر باشمارتش بر آمد

اندیشه نمود کای دل تنگ — دریده بخوابش جامهٔ ننگ

رسوا می شدی بخاص و عامت — از صومعه دیر شد مقامت

امشب چو روی بجاے دیگر — طشتت ازبام افتد ایدر

(رسوائی از)

رو در رہ و بهمان سراچه و وش — کن جای دگر ز سینه و موش

این گفت و روان شد آن جگر ریش — تا دیگر ازین چه آیدم پیش

زر داد بآن زن سشینه — از وسوسه صاف گشته سینه

او خود همه شب ز درد نغنود — وین زن همه شب ز گریه ناسود

چون گشت بیاض صبح پیدا — برداشت ز جاے خود مصلی

پرسید که شب چه گریه کردی — رنگ رویت ز نذر زردی

آهی سرد از دلش بر آورد — پس گفت که ای نکو سیره مرد

بودم ز قبیله بلندی — اکنون افتاده در کمندی

در عقد نکاح شوی عمزاد — بودم با مهر وی بدل شاد

شبخون زده لشکری بآن شهر — تاراج نمود و بردازان بهر

مردم همه هر طرف پریشان — گشتند ز دست غارت شان

در دست یکی اسیر گشتم — سر تا پا خیره خیر گشتم

(حیران و سرگشته ۱۲ ابهار)

بفروخت مرا بدست این زن — لعنت بر کار این بد زن

روی تو بشوی من بماند — دیدارت بسوی گریه راند

گفتا که چه بود نام شویت — کز غمزه کرده است رویت

چون نام گرفت نام این بود — حل معنی بیت گشتش زود

یعنی که این مرد شوهر او — بوده است و حلال بستر او

برگشت و بشیخ راز برگفت — رازی چه بود که گوهری سفت

اینست تصرف و کرامات — کز وی شده عقل همگنان مات

خورشید بلفظ دو جهانی — تاریخ وصال او بخوانی

در شان حضرت شاه نیاز احمد قدس سره

قطب عالم مدار اعظم — آن شاه نیاز فخر آدم

کشاف مسائل ادق است — مولانا را خلف بحق است

در سلسله راست واسطة العقد — ذاتش پی طالبان حق نقد

خورشید حق برسمان توحید — ذره در پیش اوست خورشید

یک قطره ز بحر اوست قمقام — یک لمعه ز نور اوست صمصام

دریای حقائق و معارف — بیضای خوارق و مشارف

سرمست ازل ز جام وحدت — تر دست فن زوال کثرت

از هر که بیان تصوف او — وز هر چه عیان تصرف او

گویند که سنگران شهرش — آراسته مجلسی ز بهرش

جمعی فقرا بر او رسیدند — آن قصه بگوش او دمیدند
کان طبقه گمرهان گستاخ — دارو نصوبه شاخ در شاخ
درویشان را برقص آرند — یکسر سر ریشخند دارند
فرمود ردیم هر چه گو باش — اشراف بوند یا که او باش
مستحسن نیست رقص و صوت — در مذهب ماست عین بدعت
رفتند و سماع گشت آغاز — دمساز شدند مطرب و ساز
مشتاق نظاره میزبانان — کاینند به رقص میهمانان
آن شاه سریر کبریائی — فرمود نظر که هین چه پائی
جنبش آمد پدید در شان — ماندند بحال خویش حیران
پس زلزله در نهاد افتاد — نتوانستند با خود استاد
با آنکه نگاه داشت خود را — هر یک میکرد راست قد را
اما چون نسبتش قوی بود — هر هر کس را ز خویش ربود
افتاد یکی دگر بغلطید — آن بر جست و دگر برقصید
آن یک چو دچاک زد گریبان — وین خم گشته درید دامان
هر یک زان طبقه پریشان — پاکوبان بود و دست افشان
شور و غوغا بمجلس افتاد — برخاسته هاے های فریاد
پس مجلسیان که راه بردند — عذر آوردند و توبه کردند

فرمود که گرچه رقص داریم ‌ ‌ هم دیگر را برقص آریم

احوال و مقام او مبرهن ‌ ‌ بالاتر ازان که گفته ام من

ای قبلهٔ عارفان آگاه ‌ ‌ وی زبدهٔ خاصگان درگاه

فیض تو سحاب فضل یزدان ‌ ‌ لطف تو شعاع مهر رحمان

یک قطره ز بحر رحمتت بس ‌ ‌ یک ذره ز مهر رافتت بس

صد تشنه شدند از تو سیراب ‌ ‌ این خاک فتاده نیز دریاب

فتراک تو افسر سر من ‌ ‌ وز خاک تو فرق افسر من

گردون گر ذره ازان خاک ‌ ‌ خواهد نه هم بحق لولاک

ور دربلش ستاره بخشد ‌ ‌ سیلم بگرد نقش نه جنبد

از دولت تو که بی نیازم ‌ ‌ دست طمع سوی او نیازم

سرمایهٔ من نیاز من بس ‌ ‌ نازم بتو وین ز ناز من بس

کحل البصرم ز خاک تو باد ‌ ‌ حبل المتین از شراک[1] تو باد

حضرت سید ابوالعلا اکبرآبادی قدس سره

منعم شده بازگشت پیغام ‌ ‌ آن سید بوالعلای علام

عالی است بدهر و فقر شانش ‌ ‌ شهره است علو خاندانش

در سلسلهٔ نقشبندیانی ‌ ‌ افزوده بهار دین ازانی

در سلسلهٔ خاص چشت قوی ‌ ‌ از خواجهٔ خواجگان گرفتی

[1] شراک بالکسر دوال نعلین [illegible]

سے خلقے انبوہ بر مزارت | آیند و روند بہر زیارت
برکات تو ہر طرف عیانست | فیضان تو ابروش روانست
اوّل کہ ز دست دل مرا رفت | در مجلس حضرت تو بس رفت
فصل گرما و شب ز مہتاب | از روز گرو ببردہ در تاب
یاران طریق یکدل و جان | جمع آمدہ کہکشان صفت کان
بنشستند و سماع و وجد کردند | مجلس بترنگ سنجد کردند
سر رفت بلند بانگ ہا ہو | گوئے گلبانگ ذکر یاہو
ما ماکہ مقدسان اعلی | بودند احسنت گو ز بالا
نور شب ماہ و نور ایشان | باہم زدہ دست در گریبان
بودہ رخ شب بزندہ داران | چون ماہ چہاردہ درخشان
ہر یک ز جمال ہفت در ہفت | بشکند رہ فلک ستارہ ہر ہفت
صدر ہمہ شان شہ مظفر | کش چشم زمان ندیدہ ہمسر
بشگفت کلیم از سر ظن | سے گفتے کانیک زوادایمن
در گوش رسید بش انا اللہ | واخلع نعلیک از سر جاہ
نے دور بود کہ از شب قدر | سے بخشے داوندبان شب بدر
یا از شرف قران سعدین | شب یافتہ بود زینت و زین
آن صحبت خوش کنون چو خواب است | در شیب فسانۂ شباب است

تا چند ازین نمط سرودن / وز حسرت و درد دل نمودن
هر حرف خلد چو خار در دل / ماند شنونده پاے در گل
پایان بهارهان خزانی است / زردی پی رنگ گل نشانیست

حضرت حاجی لعل قدس سره

آن درحرم به از بدخشان / حاجی لعل است لعل رخشان
سجاده نشین حضرت فخر / زو سلسلهٔ فقر را بود فخر
فردی کامل میان فقرا / بشره اش پی طالبان چه بشری
مردے در دعوتش فراتر / بنهاده نمک بجاے شکر
مے خورد و همی ستود آنرا / تا صاحب خانه چه خوانرا
آگاه شد از خطا و میکرد / پوزش به نیاز و گشته لب سرد
فرمود که سهو شد چه باک است / خاطر ز غبار و بار پاک است
روزے دیدند آن فتا را / پوشیده کلاهِ زر بعیدا
گفتند همه که این چه سر است / پنهان چیزے دران زبر است
فرمود که یک زنے کهن سال / اصرار نمود و گفت آن زال
کین یک کلاه است ارمغانم / بر سر نه و کن به شاد جانم
طوعاً کرهاً به سر نهادم / آورده دلش بدست شادم
دهلی صدرِ خلافت او / خلقے خواهان همتِ او

زو فیض گرفته جمع در جمع — خود در همه نوربخش چون شمع
رفتی هر سال سوی اجمیر — گشتی ز زیارتش نه دل سیر
دروازهٔ بلند چون رسیدی — آن خرقه خود ز بر کشیدی
گفتند که این چه رسم و دابست — فرمود که این ره صواب است
در حضرت اینچنین شهنشاه — رفتن باید عوام سان راه
این خرقه و این عمامهٔ ما — آنجا بجوی نیرزد اصلا
چون شام گرفت روز عمرش — خورشید بکوه رفته شمسش
دیدند تن لطیف پاکش — از کلمهٔ طیبه منقش
گفتند که این مگر طلسم است — نادیده چنین نه هیچ جسم است
فرمود که شغل پاس انفاس — بسیار ورزیده داشتم پاس
بگذشت و جهان نمود پدرود — جانها بغم فراقش فرسود
سلطان نظام یافت مرقد — نواب صفت شان برصد
ظلش بفرق طالبان باد — فیضش خضر جهانیان باد

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره

وقت است که آورم بتذکار — از شاه محمدی بیدار (تخلص بیدار)
مقبول زمان خلیفهٔ فخر — دلدادهٔ بوی نافهٔ فخر (نام ممدوح ۱۲)
ق
گویند که بود سوخ قوال — آراسته بر دو ریکی سال

دہلی بحضور شیخ خود زود
وا زمحنت و رنج راہ آسود

تقریبے بود بامدادان
از عرس و ہمہ بوجد شادان

چون مجلس عرس یافت ترتیب
فارغ زگزند تہے زآسیب

گرد آمدہ شیخ و طالبانش
خلقے انبوہ با فغانش

وانگہ ز سماع گشت آغاز
برخاست ز چنگ و ساز آواز

بودہ است جماعتے ز قوال
بر زمزمہ ہاش شیفتہ حال

ہر یک نوبت بنوبت آہنگ
برداشتہ کوک کرد با چنگ

لیکن عجب اتفاق افتاد
کز نغمۂ شان نگشت کس شاد

حیران ہمہ کاین چہ ہست نیرنگ
افسردہ نشستہ بزم و دل تنگ

گوئیدہ ہمہ ستوہ گشتند
ساکن مانند کوہ گشتند

ہر یک ز گروہ صوفیان آہ
میزد کہ دریغ وجد دلخواہ

عاجز ۱۲

آنگہ فرمود صدر مجلس
مولانا فخر دین پس از حس

کار یدہ ہمان فلان علی الحال
کز آگرہ آمدہ است قوال

خدام بحکم کار بستند
آوردہ و خویشتن نشستند

موج آمدہ قطرہ زن بہاندم
بنشست و بزد ز نغمہا دم

چون بانگ بلند گشت از موج
برخاست ز بحر طبع شان موج

غلطید یکے دگر باستاد
یک زلزلہ بمجلس افتاد

از ہر طرفی زہاے واز ہوے … شوری بفلک رسید و بجوے

این بود تصرف شہ صدر … کز وے ز ہلال شد مہ بدر

آن ظن دگر کہ مردمان راست … در حق محمدے نہ برجاست

شیخش کان عارف خدا بود … شمس متاخرین ما بود

جاسوس قلوب بود و فاش … جہلش نتوان گرفت و پرخاش

عرسش ہر سال یادگار است (جیاوا) … درگاہ اش زبہے مزار است

یابد یارب بحجلہ آرام … گیرد از حسن عاقبت کام

در مدح حضرت غلام نصیرالدین عرف کالی میان دہلوی قدس سرہ

نوباوۂ باغ خواجہ فخر … دُرِّ یتیم خانوادۂ فقر

پیرانہ صفت جوان رعنا … زیبندہ قد و بروی زیبا

اندوختہ فیض از کہ سلطان … خلف خلف جدش سلیمان (شاہ سلیمان تونسوی قدس سرہ ۱۲)

بگذشت بگرد حجرۂ او … شب ہمہ شب چو کبک قدسو

گفتند کہ نیست گرد کارش … فرمود کہ میکند طلب یارش (یاران او گیرند ۱۲)

چندی در تونسہ وقت گذراند … دست از ہمہ شغل ہم افشاند

تن داد و بہجت در ریاضت (نام جائی در پنجاب ۱۲) … بگرفت دلش ز خلق عزلت

در بوتہ جانگداز تعلیم … بگداخت تنش تنا بہ سیم

تا آنکہ بیافت زر نابش … افزود ہزار چند آبش

برگشت بعهد کمال دهلی — گردید بعهد خویش شبلی

شد جای نشین فخر دینش (مولانا فخرالدین رہ ۱۲) — خم گشت فلک پی زمینش

خلقی پس و پیش طالب نور — یعسوب وش او میان زنبور

از فرط تواضع و تمکن — خم گشته قدش چو شاخ گلبن

دیدم که به پیشگاه خانه — میکرد جلوس خسروانه

مردم از هر طرف دویدی — در حضرت غرفش رسیدی

میکرد قیام بهر هر یک — کردی پس دستبوس و بچک

اینک خلق عظیم احمد — میکرد برو ز ابا و غنجه

جدش که مرض نزار کردی — زیر قدمش چو غار کردی

تا فوت شود نه فرض تعظیم — استادی و می نمود تسلیم

هر جمعه پس از فراغ مفروض — آثار شریف گشتی معروض

هر سوی ز نعت هاے دلکش — خوانده میشد بلحن خوش

آن حفظ قیام وآن مناقب — بردی دل حاضران ثاقب

آن کیست ز خاصگان دهلی — وز جنس ادا سنی و اعالی

کز درگه آن مقرب حق — کردی پابش نه فتح رادق

لاسیما شاهزادگان را — چه پیر چه طفل چه جوان را

هم مرجع و هم مآب بوده است — سر بر سر آستانش سوده است

منزلگه او بهشت بادا	یادش او را دو بهشت بادا

در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین سلمه الله تعالی

بر ذمتم آنچه فرض عین است	تحسین نظام دین حسین است
سلطان و سریر فقر جایش	صد جان گران بها فدایش
صاحب تلقین و قطب ارشاد	آن پیر هدی طریقت استاد
نقاد جواهر معانی	کشاف حقائق نهانی
مبدا تصرفات باهر	داننده باطن است و ظاهر
در بوتهٔ او هر آنکه بگداخت	مس شد زر ده دهی چو بنواخت
صراف حقائق و معارف	کهف فقرا و جان عارف
هر دم در خانقاه او باز	بهر بستر شدان دمساز
شاهی و جهان بزیر ظلش	وابل پی طالب است طلش
همراز نیاز از سر ناز	نازنده بدو نیاز و همراز
شانش شان شه نیاز است	هر طالب او چو شاهباز است
عمرش صد سال و بیش از آن باد	فیضش همه خلق را رسان باد

وابل: باران بزرگ قطره ۱۲ منتخب

طل: باران ریزه و ضعیف [illegible] ۱۲

خطاب به حضور سید مظفر علیشاه قدس سره

ای خواجهٔ راستین مظفر	وی کعبهٔ با وطین موقر
الیاس هدی و خضر ارشاد	فسطاس نبوی و قطب اوتاد

راستین: حقیقت ۱۲ — وطین: آب و خاک ۱۲

الیاس: نام پیغمبری ۱۲ — فسطاس: بالکسر والضم سراپرده ۱۲ منتخب [illegible]

سیما رنکوش پیکر نور تمثال بسروش و جلوهٔ طور

(جبرئیل و هر فرشته ۱۲ — دیدار ۱۲ منتخب)

مستغرق قعر بحر معنی مصداق حدیث من رآنی

دریا دخداست خود فراموش هستی پی او گشاده آغوش

برده سر فقر تا ثریا از هر دو جهان دلش مبرا

هیبت سر پرده جلالش انس آمده در بر جمالش

رم از دل او نموده آرام خواب از چشمش گرفته کام

رو در همه و ز همه فراغش سازد نه بما سوا دماغش

(جمله هر چیز ۱۲)

اقنوم اوست ترک و تجرید اقنی ز کفر واست و توحید

(سرمایه دار تر ۱۲ منتخب)

از سنت نبویش چه باکست طبعش ز تعلقات پاکست

(نکاح ۱۲)

با جذبه مد و جزر تنزیه آوردی سر فرو به تشبیه

مانند صدف دهن گشودی صد لولوی تر برون نمودی

وانگه ز معارف و حقایق گشتی کشاف هر دقایق

بودی معنی ز لفظ تابان چون جرم قمر ز ابر نیسان

صورت ز میان کناره جستی معنی بعیان مصور ستی

بودی چون ذرهای مبثوث ارواح بشان خویش مبعوث

(پراگنده ۱۲)

مانا که دلش چو نفخهٔ صور میکرد احیا و نشر مقبور

فیضان سخن که بود بیدار میکرد کار ابر آذار

ماه بهارست از سال
رومیان و بودن
آفتاب در برج حوت
۱۲ برهان

خوش وقت طالبانش بودی | مر ہر یک را ز خود ربودے

بے زمزمہ و بدون قوال | می یافت از و تغیر احوال

یا خود میگشت ذکر جارے | زانگونہ کلامش بود سازی

ارباب مقام و اہل تمکین | بر جائے خود آمدندی زآئین

در مجلس آن ستودہ ہر سو | سودے بخواص عام پہلو

میکرد نزول خیر و برکات | بر مجلسیانش از سماوات

بود الف و دو صد نود و نہ آن سال (۱۲۹۹) | کاسود بہ قرب رب متعال

لیل دہم ربیع اول | لیل القدر است پس معول

زان رو کہ شبش شب عروس است | وصلش کرحیق فی الکئوس است

امروز ز خاک تربت او | صد نافۂ مشک میدہد بو

کو عارف با خبر کہ یک دم | پیشش بنہد دو دیدہ بر ہم

من ضامن اگر بہ خویش ماند | ور دم ز خودیش وا ستاند

گیر است کمال نسبت او | طوبیٰ پئے شان رفعت او

بر صفۂ پاک و نیک پدر آنم | بین الاثنین وجد گرفتہ آرام

اب کیست ورا شہ منور | امجد جد او تخلص اصغر

جد است یمین پدر یسارش | ولدادہ یمین اب یسارش

مانا کہ میانہ در پیمبر | وز ہر دو طرف دو یار ہمبر

یا گرد قطب فرقدین است | یا آنکه صحابه ذوالیدین است
سعدین قمر غنه شد قمر را | یا خانه عطارد است جوزا
یا کعبهٔ شرع و بیت مقدس | یا روضهٔ مدینه گشته آنش
هر سال خلائق پرانبوه | چندانکه شمار گود دا استود
بر گرد مزارش جمع آیند | فیض و برکات در ربایند
تا کش مرچشم را ضیا باد | تابش بر روے خلق داباد

خطاب بعم حافظ علی بخش قدس سره

خواهیم ز خوان نعمت بخش | صنوابِ مِن الاٰ علی بخش
تنها نه تو عم بنده باشے | تو با پدرم کہ خواجہ تاشے
اصلت شجرے یکی و بر دو | حاجی لعل است شیخ هر دو
از من دعوی نه عصبگانه است | بل عجز و نیاز بندگانه است
پیدی کی نجیب دین را | گوید متوکل هر یک این را
کاے خواجه برادر نظامے | سلطان مشائخ گرامے
گفتا کہ بلے برادر من | اما اخ بطن ظاهرم من
تا آن اخ باطنش که باشد | یعنے شرف نسب چه باشد
طفلے و سلام من خوش آید | نازی و نیاز دلکش بود
پیری و صد عیب و پای لغزش | یا للعجب ار بمن نه بخشی

نام دو ستاره ۱۲
طریق خاص فی ستاره ۱۲
نام ستاره ۱۲
بهر دو ۱۲
یار طریق ۱۲
آنانکه وارث کسی شوند
شیخ نجیب الدین متوکل ۱۲
حضرت نظام الدین اولیاء ۱۲

لقب ذوالیدین
یکے از صحابه
...
کلام ... ۱۲ مصرع ...
مثنوی ...
یکے از ...
...
ان ...
مثنوی ... ۱۲ مصرع
۵۵ خواجه تاش
غلامان یک صاحب
دو نوکران یک آقا
را گویند ۱۲

برمن کرمے ز لطف و احسان — ہستے ز مقربان سلطان
تو صاحب نعمت ہزاری — مپسند بمن دگر ز خوارے
یاور پیٔ بندہ ہمت باد — جامی چو من جمیعت باد

در صفت جد حضرت محمد فخر الدین قدس سرہ

دل میکشدم بجانب جد — فخر الدین آن جد مجد
بگداختہ در ریاضت و فقر — درساختہ با قناعت و صبر
پیر روشن دل و مبارک — با اہل و عیال ہیچو تارک
مقبول حضرت الٰہی — خلقے بعلامیش مباہی
دیدم من یکشبے کہ در خواب — کردم طرفے عبور از آب
وانجا یک مسجد و مزارے — خوش بود کنار جویبارے
گوئے بزیارت و وداعم — جمع آمدہ اند این و آن ہم
خدام تبرکات دادند — سر پیچ و نقل و شکر و قند
انگاہ بفرق من ز شفقت — سبحہ بنہاد و کرد رخصت
دیگر احمد برادرم را — در عالم خواب گشت رویا
کو ہست مشرف زیارت — از احمد صاحب رسالت
این با ہم بطفیل آن سنی بود — ورنہ ز گدائے او غنی بود
دیگر اخ من بشہر سورت — دریافتہ پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشتی | در دل تخم امید کشتی
باری اظهار کام خود کرد | آمد برون از نهاد او گرد
هیچ از پاسخ (جواب ۱۲) ندا دان پیر | تا زد سوی بهشتی زنگیر [?] (نام ۱۲)
آنجا عرض مکررش رفت | فرمود که چیست اینهمه تفت (شتاب ۱۲)
در حضرت ما نصیب تو نیست | بنشین چه برو چه پا که می ایست
گفتا چه کنم کجا روم من | از حضرت چو تو محترم من
فرمود بخانهٔ تو بخشت | بیرون تازی چرا ز رخشت
گفتا که مرا نشان از وده (حصه است ۱۲) | تا خسته نگردم از ده آن ده
فرمود و هم جواب فردا | شد روز دگر برفت آنجا
فرمود که می شمارا سما | از پیر و جوان خانه کجا
چون نام مبارک وی اشنفت | این پیر بدای نست بر گفت
روناپی است مرقد او | تا بنده از وست مرقد او
ای علی جنت سرای او باد | ابر رحمت برو ببارد

شاهزاده سید اصغر علیشاه سلمه الله

بر روی زمین است سید اکبر (مشتری ۱۲) | جلاب (کشنده) قلوب شاه اصغر
در حسن زمین طرح نیست برابر [?] | نیکو خلف شه مظفر (فرزند نیکو و صالح ۱۲ اعتیاث)
هرگونه کمال و فضل و جوهر | در ذات نبیل (کلان بزرگ ۱۲) اوست مضمر (پوشیده ۱۲)

اما چونانکه مایه افتخار — مجمل باشد میان اشعار

در کسب علوم روز و شب غرق — حلم او هست پای تا فرق

علم است جمالِ روی معنی — علم است کمال بوی معنی

برنا و چو پیر پر ز دانش — تلمیذ و چو اوستا بکالش (استاد ۱۲)

خُلق نبوی ز خوئش ظاهر — خُلق ابوی (پدری ۱۲) ز روش باهر

دیدم نه کسی ازو در آزار — با مهر و وفاست سخت دلدار

رشد است و صلاح در جبینش — آئینه ندید موج چینش

هردم رخ اوست در تجلی — دلهاست ز دید در تسلی

عمرش صد و بیست سال یارب — یابد رشد سنش کمال یارب

حاشیه: صنعت ترصیع که باصطلاح علم صنایع و بدایع معلوم است از این بیت ظاهر و بیت ترصیع ۱۲ منه

حضرت حاجی وارث علی شاه دیوی سلمه الله تعالی

گر بار کسی بر سر زمین است — حاجی وارث علی گزین است

یک جامه و پا و سر برهنه — نه از دزد غمش نه بیم شحنه

سیاح جهان ز هند تا روم — بگذارده هفت حج مقسوم

هرگه که نظر فتد بر اندام — گوئی حاجیست بسته احرام

سوهشته برهنه پا و هم سر — نادوخته جامه ایش در بر

هم پیکر اوست نور باران — هم منظر اوست طور سامان

یکجا نبود قرارگاهش — سیاره چو آفتاب ماهش

خلقیست مرید و نیست تلقین — جز صوم و صلوٰۃ ایست تمکین
دوزد نه یکبن نظر چو نرگس — ور شه بود و گدائے بائس
گیرد نه درم ز کفش نه دینار — جوداست و کرم بدیدہ اش خوار
پنج پنج شه کامران طناز — وارسته هم از نیاز و هم آز
ویدش (کل حسینان ۱۲) یکے نه بار دیگر — بینم اگر آیدم بیسر
طومار دراز باد عمرش — بینم رخش (رخسار ۱۲) و عذار حمرش (سرخ ۱۲)

در مدح مولنا عبدالرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

بر دانکه ز پیر بانسوے (شیخ عبدالرزاق بانسوی) سود — عبدالرزاق لکھنوی بود
مفتی شریعت و طریقت ۱۲ — مانند جنید در حقیقت
پیرے دانا و آزمون کار — رفتار همان که داشت گفتار
بر جادہ شرع مستقیمے — در راہ سنن جدش عظیمے
وعظ و میلاد خوانی او — خوش بود ز نکته دانی او
از علم سلوک و هم ز اسرار — دانند آنکس که بوده اش یار
اما سخنے که زو شنیدم — بوی صحبت ازان شنیدم
در سال یکی سماع کردے — گوینده جامه زو ستردے
خلقے انبوہ گرد پیشش — هم از بیگانه هم ز خویشش
می جستندے تبرک از وی — تقوی تو ز عشق بین بہی

کامل بدیار لکھنؤ بود
معروف چنانکہ شاید استود
روزی چندست کز جہان رفت
بار و باران رحمتش رفت

مولوی عبدالحی لکھنوی رضی اللہ عنہ

کہف علما کفیل اماثل
عبدالحی آن ادیب کامل
بگرفتہ از و تفسیر و تعلیم
درس صحف حدیث و تفسیر
در وعظ و خطاب بحر تمقام
در بحث و مناظرہ چو صمصام
سباق چہ در علوم نقلی
دقاق چہ در فنون عقلی
آنکس کہ رسنتمش قدم رفت
دستش ز نزال خاص گرفت
سیماش کمر و سیرتش اوست افزون
ہر سنت او بطرز مسنون
پاکیزہ رخ و شگفتہ منظر
با حلم و کمال دین موقر
ہیہات کہ درس جوانی
شد ختم کتاب زندگانی
حاضر کتاب خانہ بودش
میداد بہ درس و وعظ سودش
ہر سو ز کتب فتادہ انبار
در کہ صفت او نمودہ اقرار
در خلد برینش مقعد صدق
با واز کمال رافت و رفق

مولوی فضل الرحمن مرادآبادی سلمہ اللہ تعالیٰ

درویش محدث نکو شان
چون اسم خود است فضل رحمان
پیوستہ در مرادآباد
دارد اوقات خویش آباد

از دور و دراز ره قوافل — آیند برش به حل مشکل
گویند که مشرف خطر اوست — بیمار مرض دمش به نیکوست
یکشب مهمان خورد ز دعوت — روز دیگر وراست رخصت
(دیده ور شنونده ۱۲ منتخب)
دارد نه طمع ز خلق درویش — گرچه بودش ز فاقه دل ریش
دیدمش یکے نه بار دیگر — خوش اخلاقست و پاک گوهر
از طرف خوارق و کرامات — واند آنکس که رفت تا رات
(مرات ۱۲)
پیری است معمر و خداترس — تفسیر و حدیث میکند درس
خلقے بکمال او مقر است — با شیخ مجددش ز سر است
عمرش آینده در فزون باد — برکات او ز حد برون باد

سر سید احمد خان ستارهٔ هند دهلوی سلمه الله تعالی

فرزانهٔ وقت و راد و اوحد — پیرایهٔ قوم سید احمد
صاحب تدبیر و رائے صائب — بر روے زمین شهاب ثاقب
(جوانمرد و سخی ۱۲)
تخم تعلیم قوم او کاشت — اعلام تربیت برافراشت
هر سال ز قوم خاص اطفال — نوخاستگان باغ اقبال
تعلیم علوم یافته اند — سوئے لندن شتافته اند
آنانکه بکام خود رسیدند — وز درک معاش آرمیدند
واین ثمرهٔ جهد کامل اوست — تصویر فیض شامل اوست

حق شکرش بجای آرند ذاتش را مغتنم شمارند

دارالعلمے بنا نهاده است از بهر علوم خوش فتاده است

قومے افتاده را برآورد از ظلمت جهل و محنت و درد

حق عمر دراز بخشد او را کامش بکنار باشد او را

قومش یارو خداش یاور بادا که شود نهالش بردر

بچه مدرسة العلوم آرد از چشم بدش نگاه دارد

منشی نولکشور سی آئی ای سلمه الله تعالیٰ

انگلش بدکار نک ضرور است سی آئی ای نول کشور است

لو آذکره فقیه لا باس خیر الناس است ینفع الناس

آن کیست ز طفل و پیر و برنا کش نام نگیرد از تو لا

مهرش زده مهر بر دل عام خلقش آورده خاص در دام

بهر طبعه نهد کتاب خانه کان کسب علوم را بهانه

بهر تعلیم و تربیت را کرده سرکیسهٔ خویشتن وا

عون دارالشفا بر مرضا در قلب نکوش یافته جا

عمرش نخلی خجسته بار است پربار و چو پور یادگار است

امروز درین دیار پیدا در همت و عزم اوست یکتا

بایسته زندگانی او ق شایسته کامرانی او

صرف حسنات و خیر بادا　　وقف احباب و غیر بادا

منشی عبدالحی عرشی کاکوروی غفر اللہ لہ

آنکش یادم بقلب ناشی است　　عبدالحی تخلص عرشی ست

واقف از اصل پارسی گیر　　ژند و پاژند و ہم دساتیر

نتوان بقصائدش ستودن　　خاقانی وقت فرخی فن

بودش غزل شگفتہ شاداب　　مانند درر زآب و ہم تاب

در طینت پاک او مخمر　　مہر و صدق و وفا و ہم فر

صاحب عزم و غیور و دراک　　دل خوش کن محرمان غمناک

از فقر و فنا گرفتہ بہرہ　　صاحب دل بود و اہل زہرہ

بودش نفسے چو صبح خیزان　　چون ابر بہار اشک ریزان

ہیہات کہ از میان ما رفت　　در سینۂ ما گذاشت از تفت

شد تلخ ز ہجر زندگانے　　آوخ آن دوست و دوستکانی

فردوس برینش جاے بادا　　روح و ریحان جزاے بادا

(حواشی: نام شاعر معروف ۱۲ — نام شاعر مشہور ۱۲ — جمع دُر ۱۲)

در ذکر غدر سنہ ۱۸۵۷ عیسوی

آن فتنہ کہ خاست بر سر ہند　　راحت بردہ ز زاہد و رند

تاراج شدند خاندان‌ہا　　گشتند ہدر چو باد جاہا

از ہند رفاہ رخت بربست　　ہر سر کہ بلند گشت بشکست

ره پر خطر و شهر آشوب | نا مرغوبات شد چو مرغوب
هر سو برخاست تاخت و تاراج | روز روشن شده شب داج
رفته از دست ساز و هم برگ | میخواسته شد بار زد و مرگ
این شورش و این نهیب و زلزال | کش هند ندیده بود صد سال
شد آفت جان و مال مردم | آفت چه قیامت از تلاطم
آوخ که بسی ز نامداران | در زیر زمین شدند پنهان
چون فوج ز شاه وقت بتافت | ملکش بر خود قبا دگر بافت
در عام و خاص و راس و مرؤس | تمیز نماند هیچ محسوس
سیم و زر و حلّه های زرین | رفتند بباد همچو سرگین
صد در صد از کتاب خانه | نرخ هیزم گرفته لانه
صحرا آباد و خانه ویران | شهری در کوه و دره خرمان
بر سر نه کله نه کفش در پا | نسناس صفت دوان بصحرا
مکشوف الساق آن خواتین | بودند که ذر و تاق گل چین
طفلان همه خسته پا و گریان | بر خاره سنگ گرم بریان
لشکریان بوده جمله در شهر | از نقد و متاع و جنس پر بهر
آنکس که ز حکم فوج سر تافت | هم از دم تیغ سرش بشگافت
بر پیشه وران عرصه شد تنگ | بستند ابر شکم بسی سنگ

افتان خیزان دوان حیران — دیوانه صفت نوای خروشان

نی بر دل عاصیان اثر کرد — برده ز نهاد عاقلان گرد

شد رای خواص تیره واژون — اژدر پدیداشت گنج قارون

این سنت کردگار خلاق — قومی گر شاه و گر به وقت

اندیشهٔ نفس تا نگردد — حالش متغیر هم نگردد

مردی گر خار و سنگ در راه — بیند چپ و راست تا زود آگاه

پس بو العجب آنکه هوشمندی — بر حلق گره زند ز بندی

داند که هلاک ازان شود مرد — واین دانش او اثر کبش کرد

اندیشه ز جای گر نرفتی — دست از آزار بر گرفتی

فی پای عوام ملک لغزید — هوش از سر سروران بپرید

آن یک هندی حقیقت آگاهی — شد بار سر خویش هرزه همپای

سه روز سفر زجای کردند — با حسن سلوک ره سپردند

روز چارم که گشت سرمست — دل آن سر را برفت از دست

کین بهر چه آه در پی ماست — مانا که بقصد جان ما خاست

فرمود که در درخت آویخت — نا کرده گناه خون او ریخت

کس را بکسی اعتماد کم بود — آورد برون یک از دگر دود

شوری و شغب بلند هر سو — بانگی از گیر و دار و ها هو

راحت از هند گشت رخصت پدر رود شد عافیت ز وحشت

می‌زد سر خود یکی بدیوار رو کرد دگر بناخن افگار

کای چرخ ستمگر این جفا چیست با اینهمه رنج چون توان زیست

مردیم و هنوز کج ادائی تا چند ز زور و آزمائی

لب خشک و ز اشک چشم پر نم رخ زرد و جگر برشته از غم

تا کی بکشیم محنت و درد گشته دل ما ز مهر تو سرد

فرزانه و ارجمند حیران انگشت گرفته زیر دندان

کاین واقعه سخت جانگزاست بل جان کاه و الم فزاست

نی چاره که عهده اش برآئیم نی صبر که زحمت آزمائیم

هیهات که رفت کار از دست وان دست ز کار رفت و اشکست

زین دست اگر رفته زاید کو دست اجل که در رباید

دستان امروز بودی برجای دستار فرو فگندی در پای

همواری ازان عدا دین است (پدر رستم ۱۲) کز غم خواری شد هر یکی مست

نی رفت ز عیشش به تاراج چشم زخمی رسید در تاج

بردند سلاح و هم خزائن هم کرد برون همه دفائن (جمع دفینه ۱۲)

آتش زده در همه عمارات یغما شده جان و مال هیهات

دیوان و مدارس و کلیسا لشکرگه و مخزن و سکون جا

هر جا اثر فرنگ دریافت
چون شعله بفرق پنبه بشتافت

شمشیر جفا بجانش آهیخت
بی جرم وگناه خون او ریخت

سیمین بدنان شاخ نسرین
شیرین دهنان سره خواتین

چون دستهٔ گل به تنگ بسته
دست از ناموس و جان بشسته

جمع خاتون ۱۲

گشتند اسیر پنجهٔ قهر
نوش همه از قضای شد زهر

آن نعمت و ناز و عیش و آرام
شد جسته تلخ آه در کام

شده ۱۲

نازک بچگان نازنینان
سیمین ذقنان مه جبینان

پروردهٔ سایهٔ تنعم
بالیده خوش بلب تبسم

عیش و ناز ۱۲

نادیده بجز کنار و آغوش
جولانگه شان همین بر و دوش

بر بستر ناز آرمیده
گلبن سان گه بدن چمیده

با اینهمه حوریان و غلمان
کردند آنچه گفت نتوان

چرخ گردانست همچو دولاب
سازد زبر و زبر و لا

گه زیر کند زبر زنیرنگ
گاهی زبر است زیر و لنگ

خود بوالعجب است دور گردون
آرد هر دم فن دگرگون

عاقل چه کند ز چارهٔ و فن
چون شد کف و دست و پاش دشمن

از ظلم و فسق کان نمودند
کشتند هوا هوس درودند

پس دست پی دعا برافراشت
زاری و تضرعش بر آن داشت

حق بازنمودشان بسامان	شد فتح و ظفر بسی نمایان
از کشته شدند پشته هرسو	شد هر طرفی ز خون روان جو
آن سال خدا دگر نیارد	کز وی باران فتنه بارد
سلطان وقت مهربان باد	هندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا که در کتابی	دیدم ز حکایتی عجابی
آمد مردی به پیر بزرگی	کز برکت او رسد به برگی
اندر سخنان صحبت او	گفت از دنیا مذمت او
یکبار دو بار بلکه صد بار	بیراند و همیشش کرد تکرار
شیخش گفت ای پسر بیاشوب	دنیا که دل تراست محبوب
پیچیده سخن گفته که انچه هست	از تو من این سخن شگرفست
بگریزم ازان هزار فرسنگ	این چیست قیاست ای بفرهنگ
فرسود که باره باره گفتی	دنیا دنیا چه در که سفتی
یاد آر که من احب شیئا	با اکثر ذکره است روشن
گردید خجل که این چه کردم	خود تیشه به پای خویش خوردم
پوزش کرد و زجا [illegible]	خاطر ز کلام خویشتن خست
ای آنچه [illegible] بسی ز مردم	گویند سخن درست و خود گم

دنیا نبود زن و خور و نوش | گر دی به تهی کنند آغوش
گیرم که اگر نه خود زنستی | آباد نه شهر و برزنستی
ور ترک آشام و خور کنندی | بیخ و بن زندگی کنندی
شستندی اگر ز خواب و آرام | دست آمدی پای عاجز از گام
ور ترک لباس ساختندی | چون با حر و برد ساختندی
نپذیرفتندی ار مساکن | دل چون شدی از گزند ساکن
چون برگ حیات ناگزیر است | از کسب شونده آن که سیر است
پس بوالعجب آنکه زین صبور است | از راه صواب و عقل دور است
وانانکه بترک تن بداوند | یا برگ نبات خوش فتادند
این رسم صنیع قدرت اوست | تعطیل مساغ صنعت اوست
مخلوق شده به شکل انسان | وانگه چو بکاسته حیوان
آن جمله قوای خاص اشرف | گشتند تلف نه بلکه متلف
انواع مکونات عالم | دارند خواص مختلف هم
هر نوع بخاصیات ممتاز | هر صنف بطبع خود سرافراز
حکم خرد است هر یکی زان | مشغول شود به کار شایان
تا آنچه بقوت است آنرا | آرد در فعل بی محابا
هر یک طرف کمال گیرد | تا سیر حکیم فر پذیرد

خفتن رفتن زبار دادن　　نوشیدن و خوردنست وزادن

اینست همه ز کار حیوان　　کانباز دروست جمله انسان

پس هر که کند برین قناعت　　انسان چه بود ز روی حکمت

آدم شرفی ز نطق دارد　　کش تاب و توان دگر نیارد

نطق است بکلیات ادراک　　حیوان و تمیز زهر و تریاک

علم است وسیلهٔ فضیلت　　عقل است ممیز رذیلت

آری همه راست علم حرفی　　تا حاجت خود کنند مقتضی

گویند که زاهدی بگرفت　　عمری بعبادت خدا الفت

آمد فرمان که نیست مقبول　　این طاعت تو که نیست معقول

رو شهر و بیابان و کن تا شو　　برگشت و نمود آنچه گفت او

زاده پسران و دختران بس　　از غیب ندا رسید از آن پس

کاید ون طاعت ز تو خریدیم　　وز زهد و ریا ضت بریدیم

واکنون بشنو که ماند در شهر　　وز کسب و هنر نیافته بهر

هر چند که عابد است و محتاج　　بر گردن دیگران نهد باج

فرمود رسول حق احمد　　با دین ز مصارعت نباید

زین جمله که گفته ام همانا　　گردد ز نتیجه هویدا

کز علم و کمال بهره گیرند　　وز کسب حلال بهره گیرند

تا دانش و دینش برگزینند | فارغ از لوم و طعن بنشینند
چون اینهمه رفت شرح بالا | بشنو از من که چیست دنیا
دنیا ضد است از پی دین | اندر خبر است ضرتان بین
چون دو زن شوی یکدگر را | بینند بچشم غبط عمدا
زنیان ندهد رضا بدنیا | وین هم ز مخالفت بپیدا
پس ترک خلاف دین محمود | فی ترک زن و معاش محدود
کسب است و نکاح هر دو مشروع | کان نسل و معاش راست ینبوع
مردی محصن که کاسب است او | دارد لعنا دست خدا رو
فرع است ز تارکان دنیا | از لوم و مذمت او مبرا
پس اهل تجرد و تقشف | صاحب دنیاست بی تاسف
کان مرد ریاست از پی خلق | پوشیده هزار میخ و دلق
دنیاست عجب سرای پهنا | دارد در خود زشت و زیبا
دانا که بود چه حکمت است این | خیره است عقول اهل تمکین
خیر است و شر اندرین گذرگاه | مردی شاید که باشد آگاه
بازار بر از اجاج و شیرین | نه تازه رباط بلکه دیرین
وز وقش همه را نهاده در خلق | تا آنکه فرو برند در حلق
اما بگماشت عقل و دین را | از هم بنمود مهر و کین را

[illegible]
باشد که بخر بسیاری
بران زده باشند ۱۲
برهان

شهوت خواهد که مشتهیات (خواسته‌ها ۱۲) باشد او را و هم منهیات (ممنوع و حرام ۱۲)
خواهد غضب آنکه غلبهٔ من بر جمله بود چو شوے بر زن
لیک قوت ناطقه است عادل کو حق بکند جدا از باطل
آنکس که حدیث عقل بشنید از پاداش شدید برهید
در تابع شهوت و غضب شد پامال هلاکت و عطب شد (ہلاکت ۱۲)
پس دنیا دار اختیار است از نیک و بدش چه اعتبار است
اکنون بنگر که در زمانه آن کیست گرفت زو کرانه
گیتی گویند شد پر آشوب اقوال قدیم گشته دلکوب
هرچند که شکوهٔ قدیم است اما فرقی میان عظیم است
قولی که دلم از آن بقید است از سید طایفه جنید است
فرمود که در سلف چنان بود شب آیتی درس از قران بود
روزان که عمل بر آن نمودند شب آیت دیگر آزمودند
زینسان همه آیه‌های قران از بهر عمل بُدند برهان
اکنون در عهد ماست تجدید از قرأت سبعه هم زتجوید (قرآن ۱۲ الفاظ کردن)
اینست پئے قرون سابق در خیر گواه عدل صادق
یعنی تحسین بیش مے کرد تحسین زبان خویش میکرد
خود بود چنان که در حقیقت مفتی طریقت و شریعت

سالاری طائفه ورا بود ظاهر باطن چه مقتدا بود
در عصر او بسی اکابر بودند نشسته بر منابر
علم و عمل از وجود ایشان گشتند به بخت خویش نازان
واکنون آن عهد یادگار است دستاویز مهین کبار است
هان هان بعد از رسول مقبول کش بعد نبیش بود در طول
در گوشهٔ مسجدی به تنها جبوه زده بود ابو دردا[له]
گفتند که چون چنین نشینی عزلت از خلق برگزینی
هستی ز صحابیان کبار فارغ چه نشسته درین دار
گفتا چه کنم که دور پیشین بگذشت بخیر و برکت آگین
اکنون نکند سوال از مان مروی ز حدیث و آیهٔ قرآن
وان خواجه نصیر ملت و دین مخدوم چراغ دهلوی بین
در کوه چو خواست آفتابش رفتن بقبا فیض تابش
گفتند که یک نظر بحضار ز اعطای شال و خرقه و دستار
فرمود که گر سلامت ایمان با خود ببرند مغتنم دان
در لکهنو شیخ اجل مینا فرمود که اولیاست تنها
کان صوم و صلوة کار بندند وز بهر نجات بار بندند
پس خیریت سبق اضافت وین گفته سن ثبوت کافیت

[له] نام صحابی بزرگ ۱۲

[illegible]

اینوقت بسی زمرد مانند — کانها بصلاح پیش مانند

امانه زیاد بلکه کمتر — از چشم جهان نهفته یکسر

سعدی است نکو طراز فصلی — زان چند کنم شگرف نقلی

از خلق جهان سعید رسته است — گز دی بر خویش در ببسته است

آنکس که ز خلوتست خورسند — گویند که زرق (دنیا ۱۲) دار و شنید

ور هست کشاده روی خندان — گویند عفیف (پارسا ۱۲) نیست چندان

ور زند زاغنیا همی پوست — فرعون درین زمانه هم اوست

درویش فتاده گر بسختی — گویند که نیست نیک بختی

گر جاه بیافت تنگدستی — گویند بد هر دون پرستی

نامرد است صاحب تحمل — دیوانه بود شجاع زابل

حافظ غزلی نکو سراید — سوی دور قمر (رستم ۱۲) گرایید

فرمود که قند ابلهان راست — وان خون جگر نصیب داناست

تازی اسپ و بزیر پالان — طوق زرین بپی حماران

دخت است جدل کنان بمادر — پور (خران ۱۲) است بپی پدر بد آور

اخوان نه شفیق با برادر — بی (پسر ۱۲) مهر پدر بپور دلبر

عرفی نگه دار روزگار است — تشبیب (پسر ۱۲) نگر بروی کار است

گشتم بجهان دریغ زنهار — بخت از نکشود بیازار

سنگ فتن از فلک فرو ریز — من در دُر آبگینه بگریز

وهم هم سر و دست کرده افگار — وانگه گوید که سر همیخار (قلعه ۱۲)

خاقانی برگزیدهٔ عین — فرمود به تحفة العراقین (نام مثنوی ۱۲)

بر من ستم است زین صد گاه — ای داور داور من علی الله

این نقل و روایتی که کردم — در عرض قرون گذشته پی هم

گر عهد یکی چنین بدستی — آن قرن زبون و هم بدستی

لیکن بمیانه بس که فصل است — میدان که جمله قرن دخل است

ما را که ز سنت الهی است — این کار مشیت الهی است

فرمود رسول پاک بی غیر — کز جمله قرونست قرنی من خیر

پس قرن دوم که ملحق او است — پس قرن سوم که ملحق دو است

زینسان شده رفته رفته تا حال — هر یک متنزل از مه و سال

پس شکوهٔ دهر یک فضولیست — نزدیک خرد ز نا قبولیست

آن مرد رهست کو بدنیا — گیرد زن و کسب را مهیا

از دین و خرد سرش نپیچد — از حرص نه که خاک لیسد

از عالم بی عمل همان به — وز زاهد پر دغل همان به

درویش و فقیر و تارکست آن — بگذارد گر فلان و بهمان

وانکس که هواش هست معبود — وز هر چه بود دلش نیاسود

علما خود راست از
زمرات بیت من تحفه
زمرهٔ ۱۲

حق دگران که خود ستاند — وز پیش مستحق براند
حقد و غضب و طمع کند بیش — بخل و حسد و خیانت اندیش
وز هر چه رذائل است مذموم — دنیاست بحسب حقیقه مشئوم
دنیا که مقابلست عقبی — هین مزرع آخرت بفرما
عمر طبعی و خیر و حسنات — هست آیهٔ حسن عاقبات
رو تزکیهٔ نفوس خود کن — وز نصح دگر فشان سر و بن
جاروب کشی بخانهٔ خویش — به زانکه کنی دگر به تشویش
در پیروی ای تو باشگونه — می باش نخست خود نمونه
آنگه سخنت بخلق گیرد — ور گفتهٔ تو اثر پذیرد

در مناجات بحضرت الهی جل شانه

ای داور جمله انس و جان — وی بحر کرم محیط احسان
لطف تو پناه ناکس و کس — جود تو نهال کردهٔ هر خس
پروردهٔ تست انس و جنات — آوردهٔ تست نار و جنات
بخشندهٔ کام نامرادان — درگذرنده زکم سوادان
زنده کن کائنات عالم — روزی ده خلق کیف و فی کم
بخشاینده گناهگاران — آمرزنده سیاهکاران
صد بحر گناه پیش تو هیچ — صد کوه خطا بنزد تو هیچ

از قدرت محض آفریدی … از کتم عدم بر آوریدی

کردی همه را ز نیستی هست … از تست همه بلندی و پست

جان را که بود ز گوهر پاک … هم کرده چراغ در خاک

هم تاب دگر ز عقل دادی … نورے به نهاد جان نهادی

بیرون ز حداست وصف کارت … افزون ز عداست کار و بارت

این جمله نعم که بر شمردم … کمتر از قطره ایست در یم (شمار ۱۲) (دریا ۱۲)

هستی همه را پناه داور … انباز تو نیست هیچ کس دیر (شریک ۱۲) (زائد ۱۲)

زنده است ز رحمت تو عالم … بنده است ترا ز جن و آدم

فرمان تو نافذ است بر خلق … طوقت همه را فتاده در حلق

یارای که باشد اے جهاندار (روان ۱۲) … کز حکم تو سر کشد پرستار (بنده ۱۲)

ما بنده تو کردگار مائے … زیبد بتو فرد و خدائے

هر دم ز تو میرسد ید ہا … انداخت سپر از ان عدو ہا

با اینهمه طاعت تو از من … نامد بوجود خالص از فن

وز کرده ناصواب نامه … گشته است سیاه همچو خامه (بار) (دفعه بسیار بازی)

امارهٔ من بس است گستاخ … هر دم بپرد ز شاخ بر شاخ

دانے که پناه با تو خواهم … باز از روشے بد و ز راهم

آزاده و بسته کمندم … لطف تو بود خدا پسندم

کن یک نظری بحال زارم   دانی که ز دست نفس خوارم

تا کی بگذاریم بدستش   یکباره ز لطف ساز پستش

شد عمر من آخر و گناهم   آخر نشد ای خدا پناهم

غیر تو نه کس رسد به فریاد   ای داور داوران بده داد

هردم خطرات نفس و شیطان   دارد من خسته را پریشان

چون نیت من بخیر کردی   مپسند مرا ز روی زردی

از سوء عمل مرا تو برهان   بر تو به ام مستقیم گردان

ورنه سکیتی ز دست من رفت (سفینه ۱۲)   رفتن نتوانم آه بگرفت

بخشای که بندهٔ کمینم   از کردهٔ خویشتن شرمگینم

عذرم بپذیر ای خداوند   بگذار مرا نه پای در بند

خیر همه تو نکو که کریمی ای بر (نیکوکار ۱۲)   بر پای که جز تو من نهم سر

ای آنکه مرا تو آفریدی   وز قعر عدم برآوریدی

دادی سروپای و حس و هوشم   کافر شوم ار ازین نخروشم

فریاد که نیست زه بدستم (چلهٔ کمان ۱۲)   بالا هستم ولیک پستم

مختار توئی چه اختیارم   فرمان که تراست من چه کارم

برانچه که خواهیم مرا دار   ور هرچه که گوئیم سزاوار

اما من و این دعاست بر لب   با عجز و نیاز خویش یارب

برجرم و گناه من قلم کش — میساز ز حسن عاقبت خوش
بخشا بحق رسول اکرم — و آل طهر و صحاب مکرم

خاتمه

این نامهٔ خوش که ساز کردم — بهرش ورق فکر باز کردم
نازم نه برین بضاعت خویش — پنداشتمش سعادت خویش
چه تذکره ایست دلربائی — شیرین سخن است جان فزائی
گه شمس و قمر درو مخاطب — گه چرخ و زمین ازو مذهب
گه سوی زمانه روی گفتار — کاید عظمت ازو پدیدار
پس هند و بلاد هند مذکور — با شان و خصایص و دستور
زان بعد حکایت بزرگان — اندر دنیا و دین سترگان
شد ختم بزاری و مناجات — حق است بلی عجیب دعوات
کذب است درو نه غمز و بهتان — جز مدح صحیح و وصف اعیان
ور هست مبالغه بجائی — ق — عذرش کنم و چنین ادائی
از سنت شاعران دهر است — اما نه کشنده همچو زهر است
واند همه که همچو اغراق — نبود به سخن محل ازلاق
نی لایه درست نه از نجاکار — کین ناشده آشنای گفتار
وقت خوش و هم فراغ خاطر — افروخت مرا چراغ خاطر

سرمایه ۱۲ — قسم مبالغه ۱۲ — خوشامد ۱۲ — مذمت ۱۲ — لغزش ۱۲

سوداست درین که نظم رنگین — دل سنگ شد از بود و غم آگین

دیگر اخلاق را ز تهذیب — بخشند بهره ز روی ترغیب

هم باز عنان دل بپیچید — از حرص و شره هوای بیجد

واموز دانیکه چیست دنیا — وآسوده درو که باشد آیا

ملت را هم نگاه دارد — زالحاد و تخم دین بکارد

در سن هزار و سه صد و هشت — این نامه مرتب از سنا گشت (روشنی ۱۲)

بحر هزج است وزن او کن — مفعول مفاعلن فعولن (نام بحر ۱۲)

باشد که ز چشم مرد کاری — این نامه من کند گذاری

ور لطف زبان و لهجهٔ آن — یابد ز خطاب تحفهٔ طهران

خاتمة الطبع الحمد لله که درینولا مشام امید طالبان از رائحه مراد معطر شده و دیدهٔ رجای مشتاقان از سرمهٔ مرام منور گشته اعنی گوهر درج بلاغت اختر برج فصاحت شمامهٔ معتبریان مثنوی تحفهٔ طهران از نتائج طبع منشی ابو الحسن صاحب صانه الله عن کل النوائب بعنوان مرغوب و طرز محبوب در مطبع مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع شهر لکهنو بماه مارچ سنه ۱۸۹۳ع پیرایهٔ طبع در بر کشید و حائل گلوی مشتاقان گردید فقط